

زندگانی نو

دانته آلیگیری

نخستین درود پائولس به دانته «اثر هالیدی»



ترجمه فریده مهدوی دامغانی

نشر تیر

به نام خدا

زندگانی نو

لَوِيتَا نَوُؤَا

اثر جاودانه دانته

La Vita Nuova
Dante

ترجمه

فریده مهدوی دامغانی

مترجم سال ۲۰۰۳ از کشور ایتالیا

جایزه بین‌المللی مُنسیلیجه

Traduzione di
Farideh Mahdavi-Damghani

مؤسسه نشر تیر

۱۳۸۲

In nome di Dio



Vita Nuova



Dante

Traduzione di
Farideh Mahdavi - Damghani

*Premio Internazionale
Diego Valeri 2003
della città di Monselice*

Contributi di
Lady Barbara Reynolds
Louis Paul Guigues

Edizioni Tir
Novembre 2003

La Vita Nuova di Dante Alighieri

دانته آلیگیری ۱۳۲۱ - ۱۲۶۵ DANTE ALIGHIERI

LA VITA NUOVA

زندگانی نو (لویتا نووا) - اثر دانته آلیگیری:

ترجمه فریده مهدوی دامغانی - تهران - تیر - ۱۳۷۶

فهرستویسی بر اساس اطلاعات فیبا:

ISBN 964 - 6581 - 7 - 5

فهرستویسی بر اساس اطلاعات فیبا - عنوان اصلی

LA VITA NUOVA

از ترجمه ایتالیایی

چاپ دوم: آبان ۱۳۸۲

۱- شعر ایتالیایی قرن چهاردهم میلادی - ترجمه شده به فارسی

۲- شعر ایتالیایی قرن ۱۴ ترجمه شده از ایتالیایی الف. مهدوی دامغانی

۳- عنوان: لویتا نووا

کتابخانه ملی ایران ۴۰۸۱ - ۷۸ م



مؤسسه نشر تیر
YIR PUBLISHING

موضوع: زندگانی نو (لویتا نووا) - اثر: دانته آلیگیری

ناشر: مؤسسه نشر تیر - ترجمه: فریده مهدوی دامغانی

حروفنگار و طراحی: مؤسسه نشر تیر

لیتوگرافی: طیف نگار - چاپخانه: دیدآور

چاپ طرح روی جلد: شبینم

چاپ: دوم - آبان ۱۳۸۲ - تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

شماره شابک: ۵-۷-۹۰۷۷۳-۹۶۴

حق چاپ و نشر و کلیه تصاویر (نگی و سیاه و سفید برای ناشر محفوظ است).

دفتر مرکزی: تهران - خیابان انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین

خیابان شهید نظری پلاک ۲۳۸ (طبقه اول) تلفن دفتر مرکزی: ۶۴۸۲۳۵۷

تهران صندوق پستی: ۱۶۴۶ - ۱۳۱۴۵

۲۷۰۰ تومان

تقدیم به پیشگاه متعال و روح مقدس حضرت مریم عذراء سلام الله علیها
در سالروز عروج آن بانوی پاک سرشت به ملکوت اعلا مترجم
۱۵ اوت ۲۰۰۳ - ۲۴ مرداد ۱۳۸۲

*Con profonda umiltà, devozione e amore,
dedico alla Gloria e allo Splendore
della Vergine Maria, Beata donna fra le donne*

تقدیم به مرکز فرهنگی دانته در شهر راونا،
و برادران روحانی فرقه فرانیسیکن، که قرن‌ها است
با اخلاص کامل، حافظ مزار آن شاعر در آن شهرند.

*Con gratitudine
al Centro Dantesco dei Frati Minori
della città di Ravenna
che da sempre sono la guardia ideale e fedele
della tomba del Sommo Dante*

F M D

Egli è Allah, Colui all'infuori del Quale non c'è altro dio, il Re, il Pulito, la Pace, il Fedele, il Custode, l'Eccelso. Colui che costringe al Suo volere, Colui che è cosciente della Sua grandezza. Gloria ad Allah, ben al di là di quanto Gli associano. Egli è Allah, il Creatore, Colui che dà inizio a tutte le cose, Colui che dà forma a tutte le cose. A Lui appartengono i nomi più belli ! Tutto ciò che è nei cieli e sulla terra rende gloria a Lui. Egli l'Eccelso, il Saggio. (Dal Corano - Sourate LIX l'Esodo - versi 23 - 24)

«او خدایی است که جز او معبودی نیست، فرمانروا، منزّه، ایمنی‌بخش، گواه، پیروزمند و شایسته بزرگی و بی‌نیاز. او خدایی است هستی‌بخش، به وجودآورنده، نقش‌بند هستی، و دارنده نیکوترین نام‌ها که آن چه در آسمان‌ها و زمین است، تسبیح‌گوی او هستند، و او پیروزمند فرزانه است.» سورة مبارکه حشر آیه ۲۳ ۲۴

منابعی که برای ترجمهٔ این کتاب
مورد استفاده قرار گرفته شده است :



✽ کمدی الهی دانته

La Divina Commedia

✽ میهمانی

Il Convivio a cura della Societa Dantesca Italiana

✽ زندگانی نو متن ایتالیایی انجمن دانته‌شناسان ایتالیایی

La Vita Nova a cura della Societa Dantesca Italiana

✽ زندگانی نو متن ایتالیایی چاپ جی. باربرا

La Vita Nuova a cura di G. Barbera

✽ زندگانی نو ترجمهٔ استاد آندره پزار (از زبان فرانسوی)

La Vie Nouvelle traduite par Andre Pezard

✽ زندگانی نو ترجمهٔ لوئی پل گیگ (از زبان فرانسوی)

La Vita Nova traduite par Louis Paul Guigues

✽ زندگانی نو ترجمهٔ گابریل دانته رُستی (از زبان انگلیسی)

La Vita Nuova translated by Gabriel Dante Rossetti

✽ زندگانی نو ترجمهٔ بانو باربارا رینولدز (از زبان انگلیسی)

La Vita Nuova translated by Lady Barbara Reynolds

✽ زندگانی نو ترجمهٔ ای. اس. کلاین (از زبان انگلیسی)

The New Life translated by A . S Kline

✽ تصاویر رنگی از بانو اولین پُل و گابریل دانته رُستی

Illustrazioni di Evelyn Paul e di Gabriel Dante Rossetti



پیشگفتار به قلم استاد لویی پل گیگ^۱



«کتاب کوچک» دانت، که در برابر وزنِ سنگینِ اثر بی‌نظیری مانند «کمدی الهی» که همچون کوهی عظیم جلوه‌گر است، تنها در قرن نوزدهم میلادی، این امکان را یافت تا گنجینه‌ی ظریف و زیبای خود را به منتقدان آن دوران نمایان سازد. و بورکهارت^۲ حق داشت بنویسد که آدمی، پس از مطالعه‌ی «زندگانی نو» به این حقیقت نائل می‌آید که حتی تا دوران «زندگانی نو»، شاعران نیز از خویشتن خویش فراری بودند و سعی داشتند از وجود باطنی خود اجتناب ورزند...

واقع امر این است که به جرئت می‌توان ادعان داشت که «زندگانی نو» با ورود به دنیای اندیشه، درون‌نگری را در هنر شاعری، به آدمیان آموزش داد. اما چنین تعمق درونی، در آن قرن عجیب و عرفانی سیزدهم میلادی، (دانت، نگارش آن را در سال ۱۲۹۲ آغاز کرده بود)، قرنی که ماهیتی کاملاً روحانی و آکادمیکی داشته است، حقیقتاً نمی‌توانسته است مبرا از تفکرات و نگرانی‌های فقهی و اخلاقی باشد... به همین خاطر است که در هر سطری که دانت به رشته تحریر در آورده، با انواع مشکلات رویارو می‌گشته است. هانری گُشن^۳ این واقعیت را به خوبی در ترجمه‌ی «زندگانی نو» در سال ۱۹۱۴ توصیف کرده است، و معتقد است که «زندگانی نو» به گونه‌ای است



که: «هیچ چیز در مضمون اولیه یک کتاب، مانند «زندگانی نو» چنین صاف و آشکار و واضح به نظر نمی‌رسد. آدمی این کتاب را در یک حرکت کلی مطالعه می‌کند و از صفحه اول تا آخر، بدون لحظه‌ای درنگ، به خواندن مطالب آن ادامه می‌دهد. به راستی باغی پر گل و زیبا، و شاید تا اندازه‌ای وحشی باشد... آدمی تا انتها پیش می‌رود، و آن هنگام که دیگر بار در اندیشه مضمون کتاب فرو می‌رود، این تصوّر شکل می‌گیرد که همه چیز با سهولت و آسانی تمام در ذهن جای گرفته است. همه چیز همچون نسخه‌ای دستنویس و بسیار زیبا، با نظم کلی که همچون مجموعه دقیق و ظریف و شایسته‌ای از انواع مینیاتورهای ایرانی است، به نظر می‌رسد... اما چنانچه خواننده دیگر بار به سراغ کتاب بازگردد، و جزئیاتی را بیابد، مشاهده می‌کند که اوضاع، بدان سادگی‌ها هم نیست...! چنانچه آدمی به اصرار در صدد یافتن مقصود خود باشد، منجر به ایجاد شدن انواع تردیدها می‌گردد... از این رو، خواننده خود را تسکین می‌بخشد و برای متقاعد ساختن خود، مدعی می‌شود که با یکی از سخت‌ترین و غیر قابل درک‌ترین نوشته‌ها رویارو است...»

در این پیشگفتار، سعی می‌کنیم تا درباره برخی از نکات مبهم و مشکل این اثر، نوری درخشنده بتابانیم، و بکوشیم توضیحاتی ساده تقدیم داریم. از این رو، با عنوان خود کتاب آغاز می‌کنیم.

عنوان کتاب



برای برخی از منتقدان و مفسران، «زندگانی نو» می‌تواند به معنای یک زندگی نو و جدید باشد. یا عصر تازه، یعنی دوران جوانی یا نوجوانی. با این حال، آن هنگام که دانتّه از سنّ سخن می‌گوید، هرگز از واژه *VITA* استفاده نمی‌کند، بلکه از واژه *ETATE* یاری می‌گیرد. بدین شکل است که در فصل بیست و سوم کتاب می‌خوانیم: *باتویی جوان و مهربان* یا



DONNA PIETOSA E DI NOVELLA ESTATE

این نیز راست است که در بند ۱۱۵ سرود سی ام بخش برزخ «کمدی الهی» آن هنگام که بئاتریس با حالتی توبیخ آمیز خطاب با شاعر وارد گفت و گو می شود، فریاد برمی آورد:

QUESTI FU TALE NELLA SUA VITA NOVA

این شخص در نوجوانی چنان با ذوق و توانا بود

اما آخر چگونه ممکن است در این بند، اشاردهای به دوره ای مشاهده نکرد که دانته دقیقاً مشغول نگارش کتاب «زندگانی نو» خویش بوده است؟ ... در ضمن، در سرود سی و سوم - بند ۱۳۶ بخش بهشت «کمدی الهی»، برای آن که طبیعت و ماهیت دوگانه، یعنی الهی و بشری حضرت عیسی مسیح (ع) را نشان خواننده دهد، دانته کلمه *NOVA* را، نه به معنای نو یا جدید، بلکه به مفهوم خارق العاده ارائه می کند:

TAL ERO IO A QUELLA VISTA NOVA

من نیز در برابر این صحنه تازه، چنین بودم

بنابراین، شاید «زندگانی نو» بتواند حکایت یا روایت یک زندگی منور و درخشان از ماهیت خارق العاده عشق بئاتریس باشد...؟ حیاتی تقریباً با ماهیتی الهی، چرا که دانته، هر بار با دیدن بئاتریس، خود را تغییر یافته و بهتر از گذشته می پندارد. چونان گلکوس^۱ که پس از چشیدن از سبزه های سحر آسا، همانند خدایان آسمانی شد...^۲

بنابراین یک زندگانی نو، می تواند گونه ای لطف و رحمت باشد که به آدمی کمک می کند زندگی را با نگاهی «تغییر یافته» و «دگرگون» ملاحظه کند. و این



دقیقاً همان چیزی است که دانته در غزل قصیل بیست و پنجم خود به ما می‌گوید، آن هنگام که پس از مرگ بئاتریس، مشاهده می‌کند که آه‌هایش به سمت عرش اعلیٰ عروج می‌نماید، آن هم به لطف:

INTELLIGENZA NOVA CHE L'AMORE

PIANGENDO METTE IN LUI

عشق که در قلبم ساکن است، به رنج افتاد و گریست
شاید بتوان گفت هوش و شعور و درکی «معجزه‌آسا»، چرا که NOVA (نو)
در اینجا، در سرودهٔ نخست، بدین شکل مورد استفاده قرار گرفته است:

DIO NE'ENTENDE DI FAR COSA NOVA

زیرا خدای متعال در نظر داشت چیزی تازه بیافریند
یعنی آیا خدای متعال در نظر دارد از بئاتریس، چیزی منحصر بفرد
بیافریند؟ چیزی که شبیه آن هرگز دیده نشده است؟ چیزی با ماهیتی
معجزه‌آسا...؟ اما آیا به راستی بئاتریس، همواره یک ماهیت سراسر آکنده از
معجزه و حالتی خارق‌العاده و شگفتی‌انگیز نبوده است...؟

... VENUTA

DA CIELO IN TERRA A MIRACOLO MOSTRARE

چونان است که گویی موجودی فرود آمده از آسمان بر زمین است
تا معجزه‌ای آشکار را بنمایاند! به راستی زیبایی بس دل‌انگیزی
عشق خارق‌العاده، زندگی تغییر یافته، هوش و ادراکی تازه، آری... این
است معنای NOVA ...

شکوه و جلال



به راستی بئاتریس از چه قدرتی برخوردار بوده است که شاعر بزرگوار
ما را تابدین اندازه، دستخوش تحوّل ذهنی کرد؟ ... شکوه و جلال، هدیه‌ای

خدادادی برای انجام کارهایی بزرگ و با عظمت، چنان که خود دانته در سرود سی و یکم بخش بهشت «کمدی الهی» خود (بند ۹۱ - ۸۲) بیان می‌دارد.

چنانچه به دیدن این همه چیزهای باشکوه
قادر شدم، نیک می‌دانم که آن را مدیون رحمت و لطفی
که اثر قدرت و بهربانی تو است، می‌باشم...!
تواز بردگی و اسارت، به آزادی رهنمونم شدی!
و آن نیز از طریق تمام این مسیرها... و از طریق تمام
شیوه‌هایی که برای این کار، در قدرت داشتی!
نعمتِ سروری و عنایت را، بر من مستدام بدار!
و روحم را که درمان فرمودی، شایسته آن ساز که
آن زمان کز کالبدم رها می‌شود، خوشایند تو باشد!
این چنین در پیشگاهش، تضرع کردم؛ و آواز آن نقطه
بسیار دوری بر من نمایان می‌شد، تبسمی فرمود...

و دیگر کدامین ذات مقدسی است که دارای چنین ویژگی‌هایی است؟

بدون تردید، حضرت مریم عذراء (س) ...

فرضیه عشق



آن هنگام که دانته در سال ۱۲۸۳، به نگارش نخستین غزلیات خود مشغول بود، و از زبانی متفاوت از آن چه شاعران دریاری به شکل «زبان آری» یا همان *LINGUA DEL SI* در ایالت لانگ‌دک بدان وابسته بودند، استفاده نمی‌کرد. به همان اندازه نیز، فرضیه خود را دربارهٔ مبحث «عشق» تغییر نمی‌دهد و موضوع تازه‌ای بیان نمی‌دارد. از حالا، شاعران پُروانسی، شرافت و نجابت باطنی و ذاتی را برتر از اصالت خانوادگی و داشتن خون نجیب‌زادگی می‌دانستند. در واقع، عشق، تنها در قلبی «مهربان» جای



می‌گیرد: یعنی به شکلی که به خودی خود، شریف است. پیش از دانته، پی‌یر
گِرُندُل^۱ اعلام کرده بود:

QUAR FIN'AMORS MOV DE GRAN LEALTEZA

^۲E DE FRANCO COR GENTIL E BEN APRES

زیرا عشق متعالی، از وفاداری بزرگ نشأت می‌گیرد

و نیز از قلبی صادق، شریف و سرشار از ادب

و آن هنگام که می‌گوییم «عشق»، لازم است به این حالت شیفتگی و شور و
هیجان نسبتاً عرفانی بیندیشیم که شاعران پُرِوانسی، نام آن را JOI (بهجت)
نهاده بودند: یعنی عشقی که همه چیز را زیبا می‌سازد، به‌بهوددهنده و
تعالی‌بخش است، و موجب تکامل معنوی و پیشرفت در طریقت و معرفت
می‌شود، و سرانجام، به پالایش روح همت می‌گمارد... این چهار ویژگی، مانند
مرزهای نظامی موجود در مسیری هستند که از همان نخستین کلمات
(زندگانی نو) آغاز می‌شوند، و تا واپسین بند موجود در آخرین سرود بهشت
در «کمدی الهی» ادامه می‌یابند.

دانته به محفل شاعرانه گام می‌نهد که اعضای آن به خوبی می‌دانند
چگونه درباره عشق به صحبت و گفت‌وگو نشینند. شعر DE AMORE (درباره
عشق) آندره لو شِپَلَن^۳ که در حدود سال ۱۱۷۰ میلادی به رشته تحریر در

۱- PIERRE CARDENAL با CARDINAL (کاردینال) که در سال ۱۲۱۰ در شهر پوئی PUY در فرانسه
به دنیا آمد. او یکی از شاعران اخلاق‌گرای بسیار معروف و بسیار روشنفکر آن دوران به شمار می‌رفت. از او نزدیک
به هفتاد سروانتوا SERVANTOIS بر جای مانده است.

۲- این شعر به زبان پُرِوانسی است. ایالتی که در جنوب غربی فرانسه واقع است. - م.

۳- ANDRÉ LE CHAPELIN در نیمه دوم قرن دوازدهم میلادی زیست. نویسنده کتاب LIBER DE
ARTE HONESTE AMANDI ET DE REPROBATIONE INHONESTI AMORIS به
معنای: «کتاب هنر شرافتمندانه و صادقانه عشق ورزیدن و توبیخ از عشق‌های عاری از شرافت و اصالت». در این
کتاب، سخن از نوعی نظام خاص برای رسیدگی و تفسیر مبحث عشق است: یعنی همان «درباره عشق» معروف در

آمد، و در سراسر شهر فلورانس پخش گردید، و نیز شاعران «سبک شیرین» *DOLCE STIL* اکثراً از آن استفاده می‌کردند تا به توجیه بسیاری از اشعار خود بپردازند. از این لحاظ نام سبک «شیرین» را به خود گرفته بود که آه‌ها و ناله‌ها و اشک‌ها، در اشعار شاعران ایتالیایی آن دوران به حدّ وفور یافت می‌شود، و می‌کوشند که هنر شاعری دربار پُروانس را با کمک زبانی ادبی و دقیق، ماهیتی روحانی بخشند. همگی در برابر اظهارات قدیس سن‌توما داکن (سنت تاماس داکوئیناس) سر تسلیم فرود می‌آورند، و همزمان به جمله معروف قدیس سن‌توگوستن (سنت آگوستین) اظهار وفاداری و اخلاص دارند: «دوست داشتم به دوست داشتن بپردازم، در حالی که در جستجوی آن چه دوست می‌داشتم می‌رفتم، و دوستدار آن چه باید دوست داشته شود می‌بودم».

گوئیدو کاولکانتی، همان شاعری که دانته او را «صمیمی‌ترین دوستم» می‌نامد، فرضیه خود را درباره عشق بیان می‌دارد، و در شعر معروف خود: *DONNA MI PREGA* یا بانویم از من خواهش فرموده است که... این موضوع را مطرح می‌کند. از نظر این شاعر، عشق، ماهیتی ذاتی و فطری دارد، و در قلب آدمی، از جایگاهی بسیار پراقتدار برخوردار است. دانته نیز همین موضوع را در دهمین شعر خود در این کتاب، بیان می‌دارد:

✓ *AMOR E' L COR GENTIL SONO UNA COSA*

عشق و قلبی شریف، همانا یک چیز واحدند!

کافی است زنی خوشایند شاعر قرار گیرد، آن هنگام، تصویر او در ذهن شاعر نقش می‌بندد. شاعر نه تنها «آن شیء چشم‌نواز و خوشایند» را از خاطر نمی‌برد، بلکه به دلیل تأثیرات ناشی از مراقبه و تفکری پیوسته و



دائمی، که پیش‌تر نیز از سوی کسی مانند لو شپِلَن توضیح داده شده است، شاعر دیگر به هیچ کار مبادرت نمی‌ورزد مگر اندیشیدن به آن شیء خوشایند، و تعمق و تفکرات درونی‌اش، ماهیتی ثابت و بی‌وقفه می‌یابد، و تازه آن هنگام است که عشق، به راستی به سرور و ولینعمت شاعر مبدل می‌گردد! و آن زمان، از جایگاه قدرت، تغییر جا می‌دهد و وارد «عمل» می‌شود.

به خوبی می‌توان مشاهده نمود تا چه اندازه بر اساس این فرضیه، عشق ماهیتی شخصی و درونی دارد. این همان چیزی است که کاوالکانتی، با کمک گرفتن از تصویر سه بانو، به توصیف دقیق آن همت می‌گمارد: آن هنگام که بانوی را می‌نگرم ... به نظرم چنین می‌رسد که از داخل چهره‌اش، بانوی آن چنان زیبا و خوبر و بیرون می‌جهد که ذهن دیگر یارای درک او را ندارد، و بی‌درنگ، بانوی سومی شکل می‌گیرد که از زیبایی عجیب و مرموزی برخوردار است، و خطاب به من می‌فرماید: من همانا نجات و رستگاری تو هستم ...

چنین است سبک «شیرین» که دانته، بعدها، به «سبک شیرین و نو» تغییر

می‌دهد. *IL DOLCE STIL NOVO*

شعر «درباره عشق» لو شپِلَن آن چنان شهرت داشت، و آن چنان مورد استفاده سایر شاعران در بیان و توصیف احساسات عاشقانه‌شان قرار می‌گرفت که با مرور زمان، به نوعی «راهنمای یاری‌رسان» برای هر عاشق صادق و کامل مبدل گشت. حقیقت این است که از همان دوران باستان نیز، یکی از نخستین رساله‌ها، مربوط به عشق بنود: آن‌گونه که انسان‌ها می‌توانستند به درک و تجربه آن در وجود خویش نائل آیند. حتی اُوید^۱ شاعر لاتین دوران باستان و اسپینُزای^۲ فیلسوف نیز از این امر مستثنی نبودند.

آن هنگام که اسپینُزا اعلام می‌کند که خواسته و نیاز، جوهر بشری است،

چگونه می‌توان به *PASSIO INNATA* یا عشق ذاتی لو شِپَلَن نیندیشیم؟ و آن هنگام که می‌خوانیم که: «... تحسین همانا نیروی تخیل موجود در چیزی است که توجه روح آدمی بدان متمرکز شده است، زیرا این نیروی تخیل خاص، از هیچ چیزی که وی را به دیگران متصل و مربوط سازد برخوردار نیست.» چگونه می‌توان به یاد *IMMODERATA COGITATIO* هیجان عظیم لو شَتَلَن نیفتاد؟...

بنابراین، شاعران پُروانسی به راستی مدیون لو شِپَلَن هستند، و دانتِه نیز حقیقتاً مدیون شاعران پُروانسی است. اما این بدان معنا نیست که از آنها تقلید می‌کند، و یا فاقد صداقت است.

واقع‌گرایی، صداقت و راستگویی دانتِه در تمامی اشعار و تفسیرهایی که از آنها به خواننده خود تقدیم می‌دارد، مشخص و مشهود است. کمی دورتر، مشاهده خواهیم کرد که چگونه برخی از قسمت‌ها، که سرشار از مفاهیم متافیزیکی و ماورای طبیعی است، با تار و پودی از وقایع و صحنه‌هایی که به راستی در زندگی شاعر روی داده بوده، شکل گرفته است. به همین دلیل است که برخی از منتقدان، تصویری بسیار ناخوشایند در طول تاریخ از خود نشان داده‌اند آن هنگام که با نوعی بدبینی ناشایست، سخنان راست شاعر را در ارتباط با برخی از صحنه‌های موجود در «زندگانی نو» زیر سؤال گرفته و مدعی می‌شوند که دانتِه راست نگفته است. بویژه با این ادعا که شاعر ما، از همه دوران، با شعر «درباره عشق» لو شِپَلَن آشنایی داشته است. این به راستی کم‌لطفی شدیدی نسبت به شاعر شاعران است...

برای نمونه در فصل چهاردهم کتاب، صحنه‌ای که در طول آن، باتوانی به تمسخر دانتِه می‌پردازند، بویژه آن هنگام که شاعر جوان، با مشاهده بی‌اتریس در جمع آنان، احساس می‌کند که عنقریب است از هوش رود، بر اساس این منتقدان کم‌لطف، واقعه‌ای ساخته و پرداخته نیروی تخیل دانتِه



است، زیرا آن «تمسخر» هیچ چیز مگر همان GAB در ادبیات پُروانسی نیست؛ یعنی صحنه‌ای قابل انتظار و اجباری که باید در هر داستان عاشقانه وجود داشته باشد. حال آن که همه از یاد برده‌اند که این واقعه، جای مخصوص خود را در «زندگانی نو» دارد، زیرا در نظام چیزها است که عشاق، همواره مورد تمسخر و استهزا قرار گیرند...

عشق در یک نگاه



بدینسان، در چنین فضای شاعرانه و روحانی و ادیبانه‌ای است که عشق‌های دانتِه شکل خواهند گرفت و شکوفا خواهند گشت.

فلورانس آن دوران، در صلح و آرامش به سر می‌برد، و شهری غنی، ثروتمند، شاد و بسیار مذهبی است. حتّی اگر اکثر شهروندان آن، بیشتر تمایل دارند به تفریح بپردازند، و اندیشه‌شان بر محور مسائل شهوانی بگردد... بانوان فلورانس بسیار جسورند، و اغلب قضات و حکام اجرایی شهر و نیز روحانیان ناگزیرند آنان را دعوت به پوشیدن لباس‌هایی بسیار محبوبانه و عقیفانه کنند، بویژه آن هنگام که مد روز، در پوشیدن لباس‌های بکولته و باز است...

دانتِه این موضوع را به یاد خواهد سپرد، آن هنگام که در بخش برزخ «کمدی الهی» خود اعلام خواهد داشت: این زنان وقیح فلورانسی...!

SEACCIATE DONNE FIORENTINE

زنانی که پیوسته سینه‌ها و بازوان و گردن خود را بیش از آن چه مرسوم بود، باز و در معرض دیدگان مردها قرار می‌دادند...

در حدود سال ۱۲۷۴، در یکی از خانه‌های بسیار زیبای آن دوران که صاحبخانه از ثروت و مال فراوانی برخوردار بود، جشنی برپا شد؛ برای فرا رسیدن ماه مه... نام این صاحبخانه فُلکو دی ریگُورو دی فُلکو پُرتیناری بود؛

تاجری ثروتمند که از اعضای سرشناس و برجسته شهر به شمار می‌رفت. در آن میهمانی، کودکان زیادی حضور داشتند، از جمله دختر کوچک همین فُلکو که در کنار پنج برادر و شش خواهر دیگر خود، مشغول دویدن و بازی کردن بود... نام او بیچه بود. آن‌طور که بوکاچیو^۱ می‌گوید. دخترک نه سال بیشتر نداشت. یعنی همان سنی که تقریباً دانتِه در آن دوران داشت.

به محض دیدن بیچه که پیراهنی به رنگ قلب (سرخی بسیار عقیقانه و محبوبانه) بر تن دارد، دانتِه احساس کرد که روح حیات و هستی که در پنهانی‌ترین قسمت قلبش سکنی داشت، شروع به لرزیدن کرد، و همه رگ‌ها و ریشه‌های وجودش را تحت‌الشعاع خود قرار داد: سرنوشت دانتِه از آن لحظه به بعد، رقم می‌خورد... او دیگر به خود تعلق ندارد.

نه سال بعد، سرنوشت به گونه‌ای شکل گرفت که این بانوی خارق‌العاده و تحسین‌برانگیز (آن هنگام، هجده سال داشت) در پیراهنی بسیار سپید، درودی محبوبانه به دانتِه اظهار داشت. دانتِه با حالتی مشتاق و محبوب، در کنار مسیری که این بانو قصد عبور از آن را داشت، ایستاده بود. چنانچه دانتِه ظاهری نگران و حتی هراسان داشته است، به این دلیل بود که به خوبی می‌دانسته است که دوشیزه جوان و زیبا، از آن مسیر عبور خواهد کرد. آن روز، در ساعت سه بعد از ظهر، او برای نخستین بار، صدای بیئاتریس را می‌شنود که به او درود می‌گفت... همین مقدار کافی بود تا دانتِه خود را در مرز نهایی سعادت و نیکبختی و رستگاری احساس کند.

در طول داستانی که برایمان نقل می‌کند، شاعر به هیچ‌وجه از اتفاقاتی که از نه سالگی تا هجده سالگی بیئاتریس روی داده بوده است، برایمان چیزی نمی‌گوید. آیا شاعر در نظر داشته است نوعی «زندگی پنهانی» برای بانویش



شکل بخشد، چنان که این وضعیت، برای «زندگی پنهانی» حضرت مسیح روی داده بود؟...^۱ این احتمال، که شاید در وهله نخست، ماهیتی عجیب در بر دارد، هرگز نباید نادیده انگاشته شود.

اما بهتر است در این قسمت، سعی کنیم دریابیم به چه دلیل بئاتریس برای نخستین بار، دانه را در خیابانی در شهر فلورانس، مورد خطاب قرار می‌دهد...؟

خانهای که بئاتریس در آن اقامت داشت، از منزل مسکونی دانه چندان فاصله نداشت. از پس از نخستین روزِ برخوردشان، دانه هرگز فرصتی را برای دیدن «فرشته کوچکش» از دست نداده بود. شاید در دوران کودکی و توجوانی، هرگز جرئت نیافته بوده است که با بئاتریس وارد گفت‌وگو شود. با مرور زمان نیز، این امر، ماهیتی بیش از پیش دشوار برای دانه یافت. بنابراین ناگزیر بوده است از این که پیوسته در نقاط مختلف شهر، در انتظار عبور بئاتریس جوان و محبوب بماند، تا به دیدار او نائل آید. آیا بئاتریس، حضور آن عاشق دلخسته و خجالتی را مشاهده کرده بود؟ بدون تردید.

بنابراین، چنانچه به گفته خود شاعر، دانه در آن روز، در ترس و نگرانی به سر می‌برده است، به این دلیل بود که یقین داشته است که بئاتریس دلبنده، به همراه دو بانوی مسن که همچون دایه‌های محافظ او انجام وظیفه می‌کردند، از آن مسیر خواهد گذشت. احتمالاً به دلیل پیراهن سپیدی که بر تن داشته است، شاید قصد رفتن به میهمانی سرورِ سرورانِ عشق را داشته

۱- همان‌گونه که مستحضر هستید، هیچ‌کس از آن چه در بین سال‌های دوازده تا سی سالگی حضرت عیسی مسیح (ع) روی داده است، اطلاع دقیقی ندارد. در واقع هجده سال پنهانی حضرت مسیح (که آن نیز دیگر بار به عدد رموز نه ختم می‌شود...) همواره نقطه‌ای پرسش‌آمیز برای همگان، بویژه مسیحیان کاتولیک به شمار می‌رود. برای به دست آوردن یاسخی جالب و مهیج، بد نیست به کتاب «معبد سکوت» اثر تاماس برد اسپالدینگ مراجعه فرمایید (نشر فردوس - از همین مترجم) - م.

است...^۱ چگونه از این موضوع مطلع و آگاهیم؟ دانتِه خود، این مطلب را به ما بازگو می‌فرماید: پس از آن که روزها از پی یکدیگر سپری شد تا دقیقاً نه سال، سپری شود...

دقت و وسواس موجود در این محاسبه، ما را به دوران گذشته، و به آن میهمانی فُکلو پرتیناری باز می‌گرداند. یعنی به ماه مه، و جشن‌های جالب و سرگرم‌کننده‌ای که تا روزها، در فصل بهار ادامه می‌یافته است. این امر، از اهمیت خاصی برخوردار است؛ شاید دوشیزگان فلورانس در آن روز اجازه داشتند که با مرد جوانی وارد گفت‌وگو شوند، و یا دست‌کم سلامی محجوبانه به جوانی غریبه و ناآشنا بگویند. شاید هم این نخستین بار برای بئاتریس بود که اجازه می‌یافت در این جشن‌های شادمانه بزرگسالان شرکت کند. جشنی که در طول مراسم آن، بانوان و دوشیزگان موظف بودند پیراهنی به رنگ سپید بر تن کنند، و به ستایش از ولینعمت جوانان که همانا عشق است، بپردازند. لازم به ذکر است که این نمایش جالب و نمادین، یقیناً در نیروی تخیل دانتِه بسیار تأثیر داشته است، و شاید بتوان همزمان با روح و جان دانتِه جوان، آوای آسمانی و ملکوتی فرشتگانی را که در بخش بهشت و حتی برزخ کتاب آینده‌اش، به خواندن انواع سرودهای زیبا در ستایش از خدای متعال مشغول‌اند، در گوش دل خویش بشنویم...^۲

۱- یعنی دیگر بار در همان ماه مه، و در فصل بهار که همانا جشن عشق و عشاق است...

۲- در دوران دانتِه، جشن‌های مربوط به ستایش از ماه مه (اردیبهشت) و فرا رسیدن بهار، به نکهه و جلالی که دو قرن به دست خواهند آورد، نبوده است. اما حتی از آن دوران نیز، آرا‌به‌ها و آبره‌هایی که با حضور بازیگرانی غیرحرفه‌ای که در لباس فرشتگان و سراقیون ظاهر می‌گشتند، در سراسر شهر به گردش در می‌آمدند، و به همان اندازه نیز غول‌هایی که بر روی جوب‌هایی بلند راه می‌رفتند، تماشاچیان خیابانی را به وجد می‌آوردند. اکثر شخصیت‌هایی که در برابر تماشاچیان ظاهر می‌شدند، ماهیتی اسطوره‌ای داشتند، مانند شخصیت میداس که به هر آن چه دست می‌زد، به طلا مبدل می‌گشت. پس مجالس می‌گاری و بازی و قمار و بخت‌آزمایی و انواع مسابقات ورزشی برای شوالیه‌ها و دلاوران جوان آغاز می‌شد. به همان اندازه، انواع راه‌پیمایی‌های مذهبی همراه با



در این هنگام، دانتِه شروع به سرودن شعری می‌کند (مگر آن که از پیش از این تاریخ نیز، بدین کار همت می‌گماشته است...). او اشعار خود را در میان «خدمتگزاران صادق و وفادارِ عشق» پخش می‌کند. شاعرانی که اکثراً از خانواده‌های اصیل‌زاده بودند، و از طبعی لطیف و عاشق برخوردار، و به ستایش زیبایی بیش از سایر چیزها مشغول بودند...

با این حال، روزی فرا رسید که بئاتریس از بیان درود معمول خود به دانتِه جوان خودداری ورزید. شاعر در نهایت نومیدی، با مشکل دیگری مواجه می‌گردد: او مورد تمسخر بئاتریس قرار می‌گیرد. سرانجام بئاتریس، با فردی دیگر پیمان زناشویی می‌بندد، و در بیست و چهار سالگی بدرود حیات می‌گوید. همین.

فقط همین ...

عشق به عنوان سرور، و یاری سرنوشت



در فصل بیست و چهارم کتاب «زندگانی نو»، عشق چنین سخنانی را بیان می‌فرماید: «آن دیگری چنان شبیه من است که عشق نامیده می‌شود! زیرا بدین شکل، خواننده از بینش درونی و درک عمیق‌تری برخوردار می‌گردد...

اما آیا به راستی عشق در اینجا، همان عشقی است که شاعران دریاری از آن سخن می‌گفته‌اند؟ آیا دانتِه خود در این کتاب جرئت نمی‌کند زبان به اعتراف گشاید و بگوید که خود او بوده است که دوست صمیمی خود، کاوالکانتی را وادار ساخته بود بانوی اندیشه‌اش را پریمایا بنامد؟ ... تا آن که بعدها، دانتِه بتواند نوعی بازی جالب با کلمات انجام دهد، و آن بانو را به عنوان کسی که «نخست از ره رسید...» توصیف کند؟ بانویی که بنا به

اظهارات دانته، پیشاپیش بئاتریس گام برداشته بود؟ با این محاسبات دقیق، و از طریق این رفتارهای مشخص و تمرکز یافته، آیا عشق همانا سرنوشت نیست؟ آیا نمی‌توانیم بگوییم که در هنگامی که دانته این اشعار را می‌سروده است، یقیناً از واژگان معمول شاعران درباری استفاده می‌کرده است؟ درست آن‌گونه که بعدها، در سرودهای بخش بهشت خود، از کلمات و ترکیب‌های موجود در اسطوره‌های یونان و روم باستان استفاده خواهد کرد، بدون آن که این کاربرد دقیق، هرگز به ایمان و عقیده او به خدایی واحد و یگانه، که سرور همه عالمیان است، خدشه‌ای وارد آورد؟... خدایی که در سرود بیست و هشتم بخش برزخ، بانو متلدا^۱ درباره آن چنین می‌گوید:

LO SOMMO BEN CHE SOLO A SE PLACE

نیکی مطلق، که به ذات خود خشنود است و بس

اما آیا بئاتریس، به عنوان یک «نُه»، که همانا معجزه‌ای از تثلیث مقدس است، معرفی نشده است؟

دو مشکل اساسی: مرکز دایره و نماد مسیح - بئاتریس



سرآغاز فصل دوازدهم، از ماهیتی بسیار جدی و رسمی برخوردار است. پس از آن که بئاتریس، درود مجذوبانه خویش را از دانته آشفته و نومید، دریغ می‌دارد، و در نتیجه، سعادت و رستگاری را از وی محروم می‌کند، دانته به اتاق خود پناه می‌برد، و ناگهان مکاشفه‌ای در برابر دیدگانش صورت می‌گیرد: مردی جوان با لباسی سپید، او را نگاه می‌کند و لبخند زنان وی را به نزدیک خود فرامی‌خواند، و او را «پسرم...» می‌نامد، و به او هشدار می‌دهد که دیگر وقت رها ساختن افکار و اندیشه خیالی است.



این مرد جوان کیست؟ دانتِه تصوّر می‌کند که وی را شناخته است: او همانا عشق است، که اغلب، ظاهر خود را تغییر می‌بخشد. اما به راستی آن اوضاع تصنعی چیست و به چه معنایی است؟ آیا کنایه از تظاهرات دروغین دانتِه برای ابراز عشقی دروغین به بانوان گوناگون است؟ سپس، مشاهده می‌کنیم که عشق شروع به گریستن می‌کند، و اعلام می‌دارد: «من همچون مرکز یک دایره‌ام. دایره‌ای که همه نقاط محیط آن به شکلی مشابه، به هم مربوط است. حال آن که تو بدین‌گونه نیستی...»

جمله‌ای نسبتاً نامفهوم، که در نهمین ساعت بیان می‌شود. چیزی که به ماهیت جدّی و رسمی این سخنان، باز هم می‌افزاید، و دانتِه را بی‌نهایت پریشان و آشفته می‌سازد. آن هنگام، شاعر جوان از عشق می‌خواهد که به توضیح بیشتر همت گمارد. عشق نیز چنین پاسخ می‌دهد: «بیش از این می‌پرس...»

این همه سخنان اسرارآمیز و یاری جستن از جملات موجود در کتاب مقدّس، برای رفتارهایی عاشقانه که خواننده را بیش از پیش کنجکاو می‌کند؟! به راستی مقصود عشق چه بوده است؟ چرا دانتِه باید از انجام «هر اقراطی» اجتناب ورزد، و چرا باید حدّ تعادل را حفظ کند؟

توبیخ عشق، ماهیتی «فیثاغورثی» برای ما دارد... البته باید اقرار کرد که دانتِه با فیثاغورث^۱ آشنایی بسیار کمی داشته است: آن هم صرفاً از طریق نوشته‌های اُوید و سیسِرُن^۲. اما سخنانی که عشق بیان فرموده است، بیشتر در چارچوب مفاهمی هندسی جای دارد... و این موجب می‌شود تا ما به سوی یک رشته از نمادها و تصاویر مخصوصی که در قرون وسطی وجود داشته است بازگردیم.

این درست به آن می‌مانست که انگار عشق بخواد به خدمتگزار باوفای خویش دانت، بگوید: «من، عشقم، و مرکز هر دایره‌ای به شمار می‌روم، و بنابراین در نقطه‌ای کامل حضور دارم؛ حال آن که تو صرفاً یک نقطه کوچک و بی‌اهمیت هستی که راست است... این امکان را دارد که... خب، خود را در محیط دایره جای بخشد. آیا میل داری چنین کاری کنی؟ چنانچه پاسخت مثبت است، به راستی از همه نگرانی‌ها و پریشانی‌ها و آشفتگی‌ها و مشکلات و اندوه‌هایت و نیز خطراتی که در اطراف خویش پدید می‌آوری، رهایی می‌یابی. اما آیا به راستی خواهان چنین چیزی هستی؟»

حال، این خواسته در ذهن خواننده شکل می‌گیرد که بداند دانت از چه مشکلات و نگرانی‌ها و اندوه‌هایی در رنج و عذاب بوده است؟ شاید همان چیزهایی باشد که در سرود سیزدهم از آنها نام برده است، آن هنگام که خود را در افکار و اندیشه‌های گوناگون و متضاد، غرق می‌سازد؛ چونان راهب مرتاضی که مورد آزار شیاطین قرار می‌گیرد، به همان اندازه، آیا سروری عشق، خوب و پر منفعت است؟ دانت از خود سؤال می‌کند: آیا حق دارم بئاتریس را آن‌گونه که دوست می‌دارم، دوست داشته باشم؟ آیا سرورم عشق، رفتار ناخوشایندی با من ندارد، چنان که مرا به عنوان فردی نامطلوب در برابر دیدگان بانوی اندیشه‌ام آشکار می‌سازد؟ باری، دانت در فصل سیزدهم، سعی دارد درباره مفهوم عشقی که نسبت به بئاتریس دارد، سؤالاتی از خود کند.

تعبیری که ما از سخنان سرور دانت: عشق به انجام می‌رسانیم، از این امتیاز برخوردار است که به هیچ وجه جنبه «هندسی» قضیه را نادیده نمی‌گیرد. زیرا دانت یقیناً هرگز، مبحث هندسه را بی‌دلیل و صرفاً به خاطر اقتضای اوضاع مطرح نکرده است. در واقع هیچ یک از سخنان و نوشته‌های دانت، هرگز بدون تفکر و تأمل و تعمق بسیار به وجود نیامده است. و چنانچه



تا اندازه‌ای با آثار دانته مواجه گردیم، مشاهده می‌کنیم که این شاعر، تقریباً در تمامی رساله‌ها و آثار خود، از علم-هندسه سخن به میان آورده است. بدیهی است که او به مشکلات علم هندسه، به عنوان یک هندسه‌دان یا یک ریاضی‌دان علاقه ندارد، بلکه به عنوان یک شاعر، به آنها توجه خاص ابراز می‌دارد. و نیز از دیدگاه یک فیلسوف.

دانته در برابر آخرین مکاشفه‌ای که در سرود سی و سوم «کمدی الهی» خود به انجام می‌رساند، خود را به عنوان روحی معذب معرفّی می‌کند: درست مانند هندسه‌دانی که در برابر دایره‌ای حضور یافته، و مایل است رابطه‌ی میان محیط و شعاع را به درستی محاسبه کند.

به همان اندازه، سرودخوانان بهشتی، بی‌شمارند... همه در آن نسترن عظیم، جای می‌گیرند. نسترنی که اجباراً، لازم است نقطه‌ای مرکزی نیز داشته باشد...

و آیا مرکز هر چیز، همان قلب آن به شمار نمی‌آید؟... بنابراین، نماد قلب در همه دوران، به شدّت مورد استفاده‌ی شاعران و نویسندگان و نقّاشان و غیره قرار گرفته است. بنابراین شاید بتوان آن قدر در اندیشه‌ی دانته به کند و کاو پرداخت، تا سرانجام به نتیجه‌ای ظریف دست یافت: این که قلب و هسته مرکزی عالم، یا همان PUNCTUM MUNDI که همه چیز از آن نشأت می‌گیرد، در یک کلام، همان خدای متعال است. فرمانروای زمین و آسمان...

UN PUNTO VIDI CHE RAGGLAVA LUME ACUTO SI...

نقطه‌ای دیدم که با چنان نورِ نافذ و درخشانی می‌تافت که ...

در واقع، این همان جوهر الهی است که به تنهایی، در سرود بیست و هشتم بهشت، در برابر دیدگان دانته ظاهر می‌گردد: در شکل و ظاهر نقطه‌ای که همزمان و به طرز متضاد، خیره‌کننده و نافذ است، و ماهیتی ریاضی نیز دارد: بدان معنا که غیرقابل قیاس است... و آیا مسیحیان از دیربان، به ستایش

و عبادت قلب مقدس مسیح یا همان SACRÉ COEUR (SANTO CUORE) نپرداخته اند...؟ و مگر مسیح نمی فرماید: «من و پدر آسمانی ام، یکی بیش نیستیم؟...»

بدینسان، عشق می گوید: «من با مرکز عالم مصادف می شوم، حال آن که تو هنوز به مرحله ای نرسیدی که بتوانی وحدت را با من تحقق بخشی...»
... و بدیهی است که دیگر نیازی نمی بینیم که در اینجا، درباره ولینعمتی به نام عشق در اشعار درباری سخن گوئیم... منظور و مقصود ما، چیزی به مراتب ولاتر و جلیل تر و متعالی تر است...

بئاتریس و مسیح



سخنان عشق، در فصل دوازدهم کتاب «زندگانی نو»، که خطاب به دانته بیان می دارد، به ما اجازه می دهد که به مبحث مسیح پردازیم. اما دانته هویت دیگری را برقرار می سازد: بئاتریس و مسیح...

بئاتریس در سرود بیست و نهم بخش برزخ، به نقطه نهایی درخشش و تابندگی خود می رسد (نماد مسیح و شیردال)، اما به همان اندازه در فصل بیست و چهارم «زندگانی نو» و با وضوحی کامل، این امر روشن شده است؛ بویژه آن هنگام که دانته بئاتریس را در پس پریمورا - جیوانا مشاهده می کند؛ یعنی از نظر شاعر ما: به وسیله یحیای تعمیددهنده.^۱

بدینسان، می توانیم سخنان عشق را دیگر بار برگزینیم، و همه معنای موجود را به آنها ببخشیم، و دیگر از بابت جدیت آنها، به تعجب و شگفتی نیفتیم. حال که دیگر به اندازه کافی، از بازی های تصادفات جالب، آگاهی

۱- از نظر دانته، مسیح و بئاتریس، صرفاً واسطه ها یا میانجی هایی هستند تا دانته را بیش از پیش به خدای عالم نزدیک سازند. دانته امکان می یابد از طریق بئاتریس، خدای متعال را نظاره گر باشد.^۲



یافته‌ایم، می‌توانیم از خود سؤال کنیم: این مرد جوان سپیدپوش کیست، که در برابر دانتِه ظاهر می‌گردد؟ آیا نمی‌تواند همان فرشتهٔ سپیدپوشی باشد که زنان مقدّس و مبارکی که به جستجوی مسیح رفته بودند، با وی ملاقات می‌کنند؟ همان فرشته‌ای که در کنار مزار تهی‌شدهٔ مسیح به پاسداری نشسته است؟... و آن زنان مقدّس، با جستن مسیح، در جستجوی چه چیز بوده‌اند؟ دانتِه پاسخ به این سؤال را در کتاب «میهمانی» خود در بخش چهارم بیان می‌کند: «در یافتن سعادت و رستگاری.» اما دانتِه‌ای محروم از بئاتریس، و در نهایت محروم از سعادت و رستگاری و رحمت، آیا به عنوان یک مزار خالی - کالبد خالی به شمار نخواهد رفت...؟

اما چنانچه بئاتریس همان مسیحی باشد که قلب مبارکش در قلب خداوند جای دارد، پس این بئاتریس است که از طریق دهانِ آن فرشتهٔ سپیدپوش یا همان عشق، به دانتِه اعلام می‌دارد: «من بئاتریس، در مرکز اصلی آن نثرن عظیم آسمانی جای دارم، حال آن که تو، با فعالیت‌های دنیویات، از مسیر اصلی گمراه شده‌ای. من تو را به داشتن عشق راستین و حقیقی دعوت می‌کنم: به سعادت واقعی که همانا آسمانی و الهی است. چنانچه سلام خود، یا نجات و رستگاری‌ام را از تو دریغ می‌دارم، برای آن است که در اندیشه فرو روی ...»

از این رو، کمتر یک توبیخ است تا ندایی برای فراخواندن شاعر، به یک زندگی سرشار از مراقبه و تعمق. و دانتِه یقیناً نخستین شاعرِ آن دوران نبوده که تمایل داشته است از دنیای اطراف خود، به نقطه‌ای آرام و خلوت، بگریزد. اکثر شاعرانِ پروانسی نیز بدین شکل، زندگی خود را به پایان رسانده بودند.

بدین ترتیب، با شیوهٔ بهتر و سهل‌تری، می‌توانیم از نگرانی‌ها و پریشانی خیال دانتِه آگاهی یابیم...

چرا دانته «زندگانی نو» را نگاشت؟



دانته با اهدای بخش سوم کتاب «کمدی الهی» خود با کان‌گرانده دِلا اسکالا، ولینِمت شهر وِرُنا، که از شاعر تبعیدی پذیرایی شایان تحسینی به عمل آورده بود، دانته دربارهٔ معنای کتاب خود که به هیچ‌وجه درک آن آسان نبود، با ولینِمت خود سخن می‌گوید. او به عنوان توضیح اعلام می‌دارد که هر نوشته‌ای، دارای چهار معنای: تحت‌اللفظی، مجازی، اخلاقی و تمثیلی است.

تازگی حقیقی موجود در کتاب «زندگانی نو» در این نیست که در بخش‌هایی که به نثر نوشته شده است، شاعر به تفسیر و تعبیر اشعار خود می‌پردازد (این کار، پیش‌تر نیز صورت می‌گرفته است)، و یا حتی در این همدستی جالب میان نثر و نظم هم نیست (هر چند این کار، نوعی کار تازه به شمار می‌رفته است)، بلکه در میلی آگاهانه برای کشف کردن علت وقایع و چیزها، و ارتباط‌های موجود میان این چیزها، و تاریخچهٔ هر واقعه، و معنای عمیق و شاید پنهانی هر چیز، از سوی نگارنده که شاعر نیز هست، نهفته است.

دانته اعلام داشته بود که بثاتریس در نه سالگی، و در ساعت نهم در برابر او نمایان گشت، و این که نام بانویش در میان نام شصت تن از باتوان شهر، در مکان نهم قرار داشت، و این که پریمورا - جیووانا، در پیشاپیش بثاتریس گام برداشته بود. در ضمن، شاعر از یاد نمی‌برد که از رؤیای خود سخن بگوید، چنان که پس از آن، بر آن می‌شود که شعری بسراید. به همان اندازه، دانته خود اقرار می‌کند که در وضعیتی آشفته و بیمارگونه قرار می‌گیرد، به گونه‌ای که دوستان خود را نگران از حال خود می‌سازد. نه از زمانی که دل در گرو عشق بثاتریس سپرده است، بلکه از زمانی که «آن مکاشفه» را دیده است. مکاشفه‌ای که هر چند آکنده از عشق است، لیکن همزمان، سرشار از نمادها و



مفاهیم مرموز و معماگونه است...

دانته یقیناً در آن دوران دریافته بود که زندگی با انواع نشانه‌ها، همراه است... و نکند همه چیز، نشانه باشد؟ بنابراین لازم می‌نمود که او با دقت به بررسی هر چیز بپردازد: در نهایت ظرافت و نکته‌سنجی، و صرفاً خود را به وقایع روزمره «محدود» نسازد، بلکه حتی به سخنان و اشعار و تفکرات خود نیز توجهی خاص مبذول دارد. خود او، در این کتاب تأکید می‌کند که به راستی شاعری که نتواند به توضیح سخنان و گفته‌های خود مبادرت ورزد، و به تفسیر و تعبیر معنای پنهانی آنها، نپردازد، لازم است سراپا خجلت و سرافکنگی گردد. از این رو است که گهگاه در برخی از قسمت‌ها، توضیحات دانته طولانی به نظر می‌رسد.

بنابراین چنانچه او تصمیم به نگارش «زندگانی نو» را می‌گیرد، به خاطر این نیست که به دوباره‌نویسی اشعاری که شاید آن چنان هم عالی نیستند، همت گمارد. به همان اندازه، برای تجلیل و ستایش از بئاتریس نیست، زیرا فلورانس شاعران و ادیبان، به خوبی از ستایش‌هایی که دانته در دیگر اشعار خود از آن بانوی جوان به عمل آورده بود، آگاهی داشتند. خیر. اگر «زندگانی نو» را به رشته تحریر در می‌آورد، برای این است که خوانندگان خود را برای کتاب دیگری که در نظر دارد بیافریند آماده سازد: کتابی که در اندیشه آفرینش آن به سر می‌برد. بنابراین «زندگانی نو» تاحدودی، پیشگفتاری جالب برای بخش آغازین «کمدی الهی» به شمار می‌رود.

از این رو است که دانته به شدت در تلاش است ثابت کند که بئاتریس، معجزه‌ای بر روی زمین است. او نیاز دارد که این موضوع را به خویشتن خود نیز ثابت کند، زیرا برای نگارش منظومه‌ای ماورای بشری، او به عشقی ماورای بشری نیز نیاز دارد. لازم است آن هنگام که به بئاتریس می‌اندیشد، ذهن و روحش تعالی یابد، و در میان فضای نورانی آسمان الهی، به گردش

بپردازد. او برای این کار، به تمام شور و شوق و اشتیاق شاعرانه و هنری خود نیازمند است، و حقیقتاً می‌توان اذعان داشت که بئاتریس دانت، در آن دوران، همچون علم الهی باطنی‌اش به شمار می‌رفته است... در وجود بئاتریسی هنوز بشری و جسمانی، او تمایل یافت بئاتریسی روحانی و ماورای زمینی مشاهده کند. بئاتریسی متافیزیکی... اما برای این کار، صرفاً کافی نیست که آن را بیان داشت، بلکه لازم است آن را به اثبات رساند، و ماهیتی واقعی بدان بخشید. بدین شکل، دانت پس از مرگ بئاتریس، با چه اضطراب و آشفتگی به سراغ تقویم عربی و سپس تقویم سریانی می‌رود. ناگزیر است که حتی به خویشتن خود نیز این مدرک انکارناپذیر را ارائه کند، و متقاعد شود که بانوی اندیشه‌اش به راستی در روز نهم، و در ساعت نهم بدرود گفته بوده است... لازم است که عالم هستی شهادت دهد که بئاتریس دلبند او، به راستی موجودی زاده «نه» بوده است... و تقویم‌ها نیز این امر را به او ثابت می‌کنند: بئاتریس به راستی معجزه‌ای است که ریشه آن... هیچ چیز مگر تثلیث مقدس موجود در آیین مسیحیت نیست.

موضوعی تازه و شریف



ساعت حساس و سرنوشت‌ساز برای دانت زمانی فرا رسید که او کشف کرد که دیگر نباید خود را محدود به این سازد که صرفاً از احساسات و انقلابات درونی خویش سخن گوید، چنان که شاعران درباری دوران گذشته به انجام رسانده بودند، و کاری که دوست عزیزش کاوالکانتی هنوز بدان مبارت می‌ورزید. باری مشاهده می‌کرد که باید شعر مطلقاً شخصی را برای چیزی که بعدها نام «سبک شیرین و نو» نام خواهد گرفت، تعویض و جایگزین کند. تصمیم او مبنی بر این که صرفاً بکوشد از موضوعی تازه و شریف سخن بگوید، وی را به سوی مسیر آفرینش «کمدی الهی» هدایت کرد.



اما به راستی این تغییر و تحول درونی، چگونه شکل گرفت؟

روزی، همچنان که سرنوشت او را به جلو رهنمون بود، دانتِه خود را در میان دایردای از بانوان شهر مشاهده می‌کند: همان بانوانی که بدون تردید، با مشاهده انقلاب و آشفتگی درونی او در برابر بی‌اتریش، به خنده افتاده بودند. یکی از بانوان از او می‌پرسد: «به راستی عشق شما نسبت به بانویان چه سودی دارد، اگر به تحمل حضورش در کنار تان ناتوانید؟! به ما بگویید! به راستی هدف از چنین عشقی، یقیناً باید نوظهور و بی‌سابقه باشد!»

دانتِه، بی‌پاسخ بر جای نمی‌ماند: اتفاقاً بر خلاف انتظار همگان، به آرامی پاسخ می‌دهد: «روزگاری، هدفِ عشقم صرفاً در شنیدن درودی از سوی بانویی بود که شاید به هویت او آشنا باشید... همه شادی و سعادت در سلام او خلاصه می‌شد...! این یگانه هدف و نهایت آرزوی قلبی‌ام به شمار می‌رفت...! اما از زمانی که آن بانوی بزرگوار، شایسته دانسته است از بیان درودی به من خودداری ورزد، ولینعتم عشق، با کمال ترحم و شفقت، همه امید و آرزویم را برای این سعادت، در چیز دیگری نهاده است که هرگز از میان نمی‌رود!»

این پاسخ که حالتی نسبتاً مبهم دارد، حتی برای کسانی که از «وفاداران صادق عشق» به شمار می‌روند، بانوان را بر آن می‌دارد که در میان خود، به گفت‌وگو بپردازند. سپس بانویی که ظاهراً با دانتِه آشنایی عمیق‌تری دارد، زیرا نام مرد جوان را صدا می‌زند، از او تقاضا می‌کند که شاعر جوان دقیقاً توضیح دهد سعادت و رستگاری‌اش در چه چیز نهفته است.

دانتِه پاسخ می‌دهد: «در سخنانی که در ستایش از بانویم سروده‌ام.» اما به او بی‌درنگ گفته می‌شود: «چنانچه این امر راست باشد، اشعاری که به توصیف حالت پرخوابی، می‌بایست از شکل و ماهیت دیگری برخوردار باشد.»

دانت، سرافکنده از این که او را به عنوان فردی دروغگو در نظر گیرند، بی‌درنگ به اتاق خود باز می‌گردد، و به اندیشیدن دربارهٔ سخنان کنایه‌آمیز آن بانو می‌پردازد. با خود می‌گوید: به راستی چنانچه در هنگام ستایش از بانویم، دستخوش این احساس سعادت می‌گردم، پس چرا تاکنون به شکل و شیوه‌ای متفاوت، این امر را بازگو نکرده بودم؟! چرا اشعارم به گونه‌ای است که انگار من عاشقی معمولی، مانند سایرین هستم؟! پس به راستی لازم است شیوهٔ کارم را دستخوش تغییراتی سازم...

بدینسان، او را می‌نگریم که تا مدتی، در تردید باقی می‌ماند دربارهٔ این که چگونه شعری نو بیافریند. با این حال، ترس نیز آزارش می‌دهد. و این همانا، نומیدی‌های اولیه، در هنگام آفرینش هنری تازه است... چند روز بعد، او در هنگام قدم زدن در کنار نهر آبی، این مصرع معروف به ذهنش می‌رسد:

DONNE CHE AVETE INTELLETO D'AMORE

ای شمایان بانوانی که با بینش درویشان از عشق آگاهید

و به خوبی مشهود است که این مصرع، خطاب به همان بانوانی است که با او سخن گفته بودند، و بویژه آن بانویی که آن سؤال را از او کرده بود.

بانوی مهربان و فلسفه



چنانچه بئاتریس، چنان که شاهد بودیم، از شکوه و جلالتی خاص بهره‌مند است، دانت نیز به سهم خویش، و به عنوان یک شاعر، از این حالت برخوردار است. متأسفانه آتش نبوغ کافی نیست تا همه چیز شکل گیرد. به نفس عشق نیز نیاز است که بر آن آتش بدمد...

بنابراین نخستین کار، دوست داشتن است: زیرا بدون داشتن قلبی عاشق (حتی برای موجودی زمینی) چگونه می‌توان به توصیف حالات شیفتگی و خلسهٔ عاشقانه‌ای که برای عشقی الهی است، مبادرت ورزید؟!... متأسفانه



بناتریس بدرد حیات می‌گوید، و دانتِه احساس می‌کند که از حالا، آن «بانوی مهربان» را دوست دارد و یا قرار است به زودی دوست بدارد. تناقضی دردمند و شدید، شاعر را از هم می‌درد... اما آخر چگونه می‌توان بدون شور و شوق و هیجان عاشقانه، به سرودن اشعاری عاشقانه همت گماشت...؟

و دانتِه را مشاهده می‌کنیم که در شرف اعلام این واقعیت است که در برابر «معجزه‌ای» دیگر حضور یافته است. برای آن که بتواند خود را در حالت رحمت آفرین شاعرانه نگاه دارد، لازم است که خود را عاشق نگاه دارد. حتی در نهایت، خیانت، چنانچه لازم باشد... برای بهتر ستایش کردن صفات برجسته محبوب دلبنده‌اش! او با دیدگانی بیش از اندازه ستایشگر، به تماشای بانوی «مهربان و سرشار از شفقت و ترحم» می‌پردازد، و در پایان کار در می‌یابیم که دانتِه دیگر بار، قابلیت آفرینش اشعاری را می‌یابد. پس جای بسی خوشوقتی است که در می‌یابیم همه چیز از میان نرفته بوده است...

شاید حتی بتوان تأکید کرد علی‌رغم ملاقات با آن بانوی «مهربان»، دانتِه هرگز بناتریس را از خاطر نمی‌برد. او حتی می‌تواند بدون آن که دروغی گفته باشد بنویسد که بناتریس همواره «نخستین لذتِ روحش» به شمار می‌رفته است. در واقع، دانتِه همزمان، به مطالعه فلسفه نیز همت می‌گمارد، اما برای یک شاعر، انجام زیارت‌های مقدس و بسیار زاهدانه، به شکلی دیگر صورت می‌گیرند. او با طراحي مناظر برزخ، لحظه‌ای درنگ می‌کند تا در برابر سحر و جادوی جذاب بانویی به نام پیترا غرق در شیفتگی گردد. همان بانویی که به گفته خود شاعر، آدمی حتی آماده است به حیوانی مبدل گردد...

برخی از مفسران که از «خیانت» دانتِه نسبت به خاطره بناتریس، تا اندازه‌ای تکرر خاطر یافته‌اند و رنجیده شده‌اند، میل دارند که در وجود بانوی «مهربان» همان علم فلسفه را مشاهده کنند. اما آیا به راستی ما در مقامی حضور داریم که بتوانیم در وجود شاعری همچون دانتِه، نیروی متقاعدکننده

پیشنهادی متافیزیکی را از نگاه متقاعدکننده و تسکین‌بخش بانوی ناشناس، تشخیص و تمایز دهیم... آیا به راستی در اینجا، در برابر وضعیتی بغرنج و پیچیده، و سرشار از ضد و نقیض نیستیم؟ در برابر رازی که از شور و هیجان و شیفتگی خاصی حکایت دارد، و نیز قوهٔ خلاقیتی که هرگز هیچ چیز مگر نوعی دگردیسی نیست...؟

برای بهتر درک کردن این حرکت دوگانه در روح، که در لحظهٔ پرواز به سوی خیرهای ابدی، نمی‌تواند مانع شود که نگاهی خیره و مسحور به سوی فناپذیرترین چیزها نیفکند... دانه خود در کتاب «دربارهٔ سلطنت» به ما می‌گوید که بشر همواره تمایل دارد در میانهٔ آن چه فناپذیر و فناپذیر است، حضور یابد؟... و بد نیست دیگر بار، به یاد یکی از فرمان‌های بسیار قاطعانهٔ عشق درباری بیفتیم: رازداری که عاشق دلخسته ناگزیر است همواره و در همه حال، نسبت به بانوی اندیشه‌اش حفظ کند. رازی که عاشق موظف است به هر بهایی است، در درون خویشتن محفوظ دارد، زیرا قلب همواره جایگاه مرکزی، و پنهانی‌ترین گنجینهٔ اسرار است...

آیا به راستی قدرت کشف ماهیت ابدی در هر چیز فناپذیر، و استفاده از آن فناپذیر برای عروج به بالا، و رسیدن تا بیکران‌های ابدی، همان هماهنگی قدرتمندی نیست که پیوسته همهٔ آثار شاعرانهٔ دانه را از «زندگانی نو» تا آن مکاشفهٔ خیال‌انگیز و خارق‌العادهٔ آخرین ابیات بخش بهشت «کمدی الهی» در برگرفته است...؟

لویی پل گیک

چند سخنی با خواننده گرامی ...



به نام خدای بخشنده مهربان، از این که دیگر بار فرصتی پیش آمد تا با خوانندگان فرهیخته و گرامی خود سخنی کوتاه عرض کنم، خدای را سپاس می گویم. حال، با گذشت بیش از چهار سال از زمان انتشار بسیار موفقیت آمیز اثر جاودانه و بی نظیر «کمدی الهی» بر اساس ترجمه ای دقیق و «بند به بند» متن اصلی در ایران، با کمال خضوع، چاپ دوم «زندگانی نو» را به کتابخوانان عزیز تقدیم می دارم. به همان اندازه، کتاب «میهمانی» و «پیرامون پادشاهی» دانته نیز به زودی در دسترس همگان قرار خواهد گرفت. طبق معمول، این اثر از سه زبان ترجمه شده است: متن اصلی که همانا ایتالیایی است، متن فرانسوی که از سوی دو تن از بزرگترین دانته شناسان فرانسه صورت گرفته است، و سرانجام متن انگلیسی که از سوی سه تن از مترجمان و دانته شناسان بزرگ انگلیسی زبان انجام گرفته است.

با کمال خوشوقتی باید اعلام کنم که سرزمین ایران، برای نخستین بار در امر ترجمه آثار کلاسیک قرون وسطایی اروپا، که از موارث فرهنگی جهان به شمار می روند، از موفقیت های شایسته ای برخوردار گشت، چنان که امسال در خرداد ماه، جایزه بین المللی ترجمه را که با عنوان «جایزه مُتسلیچه» معروف است، به دلیل ترجمه کتاب «کمدی الهی» در ایران، از آن خود ساخت. امیدوارم این اثر کوتاه و لطیف، موردپسند خوانندگان عزیز و فرهیخته قرار گیرد، و با مطالعه این کتاب، آشنایی بیشتری با این شاعر والامقام به دست آورید. به امید پروردگار، به زودی آثار کلاسیک دیگری از ادبیات ایتالیا، فرانسه، انگلستان و اسپانیا تقدیمتان می دارم. فریده مهدوی دامغانی

❁ مقدمه به قلم بانو باربارا رینولدز ❁^۱



«لَوِيتَا نُوُوا»^۲ یا «زندگانی نو»، رساله شاعر جوانی است که آن را برای شعرای دیگری تهیه و تنظیم کرده بوده، و درباره هنر لطیف شاعری است. این رساله، از دیدگاهی سنتی و معمول برای آن دوران برخوردار نیست، اما هنگامی که این اثر را با این آگاهی، مورد بررسی و مطالعه قرار دهید، بسیاری از نکات عجیب و غیرمعمول آن، از حالتی مشخص و واضح برخوردار می‌شود، و همه چیز در جایگاه خود قرار می‌گیرد. این کتاب شامل مجموعه یا گزیده‌ای از اشعار دوران جوانی دانته آلفیری است. گزیده‌ای که خود او انجام داد (به گونه‌ای که یادداشت‌هایی نیز به نثر بدان اضافه کرد). این یادداشت‌ها و توضیحات، به دو گونه است.

نخست، دانته وقایع و احساسات درونی خاصی را بیان می‌کند که او را وادار ساختند هر یک از اشعار این مجموعه را بیافریند. سپس، به تحلیل دقیق سروده‌های خود می‌پردازد، و محتوای آن را با ظرافتی و سواس گونه توضیح



می‌دهد (مگر آن که معنا و مفهوم شعر، آن چنان واضح و روشن باشد که نیازی به انجام این کار مشاهده نکند).

اکثر اشعار، مستقیماً به احساس عشق عمیق دانتِه به بانویی به نام بئاتریس^۱ مربوط است، و هرکدام، جایگاه و مبحثی در این کتاب برای خود دارند. دانتِه نام خانوادگی دختر جوان را برملاء نمی‌کند، اما امروزه همه می‌دانند که او به دختر شهروندی بسیار سرشناس در شهر فلورانس علاقه داشته است. مردی به نام فولکو پی پرتیناری^۲.

ظاهراً بئاتریس بنا به شرایط اجتماعی و خانوادگی خود، خیلی زود با مرد بانکداری به نام سیمونه پی باردی^۳ ازدواج کرد و در سال ۱۲۹۰ میلادی، در سن بیست و چهار سالگی و در عنقوان جوانی، بدرود حیات گفت.

داستانی که دانتِه در این کتاب نقل می‌کند، داستان عشق او به این دوشیزهٔ پاک‌سرشت و معصوم است؛ او از نخستین برخوردها در دوران کودکی، از هیجانات و احساسات شدید و منقلب‌کننده‌ای که در حضور آن دوشیزهٔ جوان در وجود خویش احساس می‌کرد، و سپس کمی بعد از مرگ نابهنگام آن بانو، و اخلاص و اندوهی که نسبت به یاد و خاطرهٔ او تا آخر عمر خواهد داشت سخن می‌گوید، به گونه‌ای که وفاداری و علاقهٔ این شاعر بزرگ، قرن‌ها است به عنوان بخشی بسیار ارزشمند و با اهمیت از سنت ادبی و فرهنگ شاعرانهٔ ادبیات رمانتیک، در سراسر اروپا و اساساً در دنیای غرب به شمار می‌رود.

لطف و شیرینی دلنشینی که این اشعار در دل‌ها پدید می‌آورد، و همهٔ تعبیرها و تفسیرهایی که قرن‌ها است از سوی فرهنگ‌دوستان ارائه شده است، و بنا به تعبیرهای شخصی، ادبی، مجازی، تمثیلی، اخلاقی و حتی

مذهبی صورت گرفته، موجب شده است تا این اثر جاودانی، به صورت گنجینه‌ای مقدس و گرانبها در آید! مکانی رؤیایی و قرون وسطایی که فقط عاشقی صادق و دلخسته، وفادار و سرشار از اخلاص و تواضع و فروتنی مجاز است بدان قدم گذارد...

حقیقت این است که «لویتا نووا» از بسیاری جهات، نوشته‌ای مرموز و اسرارآمیز، و حتی وصف‌ناپذیر است. سندی مکتوم و محرمانه... سندی مرموز و خاموش، اما از جهات دیگر، کتابی کاملاً روشن و واضح و گویا.

این امکان وجود دارد که برخی از خوانندگان گرامی، از خواندن یادداشت‌های مربوط به متن خودداری ورزند، و علاقه‌ای به آن نداشته باشند، و نیز خواندن توضیحاتی را که خود دانته درباره اشعارش نوشته است، لازم ندانند و بر این عقیده و احساس باشند که چنین تحلیل‌های منطقی و دقیق، با دنیای رؤیایی و سراپا آکنده از عشق و علاقه شورانگیزی که در سایر قسمت‌های کتاب دیده می‌شود، هماهنگی و سازش ندارد و با آن بخش‌ها منافات پیدا می‌کند.

برای نمونه، گفته شده است که دانته گابریل رُستی^۱ بزرگ (که بر اثر تلاش و زحمات او در ترجمه آثار دانته به زبان انگلیسی بود که داستان عشق بیادماندنی شاعر فلورانس به بانوی اندیشه‌اش: بتاتریس در «زندگانی نو» به عنوان امری بسیار مهم در جنبش هنرمندانی که نقاشی‌هایشان به مکتب پِرافائلیت^۲ تعلق داشت، شکل گرفت) از بخش‌هایی که دانته، اشعار خود را با

۱- DANTE GABRIEL ROSSETTI نقاش و مترجم معروف انگلیسی که از جانب مادر انگلیسی و از سوی پدر، ایتالیایی بوده است و کتاب «زندگانی نو» را با ترجمه‌ای بسیار شیرین و روان به خوانندگان انگلیسی قرن نوزدهم تقدیم کرد و همزمان نقاشی بسیار چیره‌دست بود و از سرسیردگان مکتب «پرافائلیت» به شمار می‌رفت. او به قدری به دانته عشق می‌ورزید که حتی برخی از قسمت‌های کتاب «زندگانی نو» را به شیوه‌ای بسیار زیبا و رؤیایی نقاشی کرده است. -م-

۲- PRE RAPHAELITE



دقت و حوصله توضیح داده است، آن چنان اظهار بیزاری می‌کرد که به هیچ‌وجه به بازگردانی آنها راغب نبود، چونان که ناگزیر گشت از برادر خود ویلیام رُستی^۱ خواهش کند وظیفه «شاق» ترجمه آن بخش‌ها را به جای او، بر عهده گیرد!

بخشی که درباره تمثیل‌گویی است (فصل بیست و پنجم)، از دانش و آگاهی وسیع دانسته از همه متون کلاسیک حکایت دارد، و به خوبی از نقطه‌نظرهای او درباره اصل و منشأ منظومه‌نویسی در ایتالیا سخن می‌گوید. متأسفانه این کار دانسته نیز به صورت مطلوبی مورد استقبال قرار نگرفت.^۲

از سوی دیگر، در بخشی در فصل یازدهم، هنگامی که دانسته از تأثیری که رفتار بیاتریس (در هنگام سلام گفتن به او) بروی می‌گذارد، به شدت احساس ناراحتی و عذاب می‌کند، و گوئیا چنان است که این کار، نوعی انحراف از موضوع اصلی کتاب محسوب می‌شود، زیرا خود را ملزم می‌بیند که در این زمینه توضیحاتی دهد، و تقریباً تابانجا پیش می‌رود که این نکات را با لحنی پوزش‌طلبانه بیان می‌دارد، و این قسمت را که در واقع زیباترین، لطیف‌ترین و تعالی‌بخش‌ترین قسمت کتاب از نظر عاطفی و معنوی به شمار می‌رود، کاملاً مناسب و مقتضای حال مطالب موجود در کتاب خود نمی‌بیند...

از این روی دانسته، از نقل دوباره کوچک‌ترین جزئیات درباره مرگ بیاتریس خودداری می‌ورزد، و ما را به شگفتی می‌افکند... خود او به عنوان توضیح، سه دلیل به خوانندگان ارائه می‌کند (که می‌توان در فصل بیست و هشتم مشاهده نمود). نخستین توضیح او این است که با صحبت در این باره، ناگزیر خواهد شد دوباره از مسیر اصلی داستان منحرف شود...

چنانچه نخستین هدف اصلی او از نوشتن این کتاب، سخن گفتن از عشق پراحساسش نسبت به بئاتریس بوده است، در این صورت هر آن چه را به این بانوی جوان مربوط می‌شده است (اعم از کارهایی که آن بانو در زمان عمر کوتاهش انجام داد، تا وقایع مربوط به مرگ نابهنگامش)، هرگز به عنوان نوعی انحراف معقولانه از مسیر اصلی داستان در نظر نمی‌پندارد. حال آن که هرگونه بحث و توصیفی درباره ساختار اشعار، و تحلیل‌های دقیقی که از اشعار صورت گرفته، می‌توانسته است همچون نکاتی خارج از موضوع اصلی کتاب به شمار رود...

از سوی دیگر چنانچه این کتاب، صرفاً تلاشی درباره هنر و فن سرودن شعر است، در این صورت هیچ موضوعی که در رابطه با این مبحث باشد، به عنوان مطلبی انحراف‌آمیز در نظر گرفته نمی‌شود، و دانته در جهت گسترش و بسط دادن به اشعار خود، حاضر می‌شود هر آن چه را برای درک و آگاهی خواننده‌هایش لازم است به آنها بگوید، و هر توضیح ممکن را بیان دارد، و تجربه شخصی‌اش را به درستی تحلیل کند.

اگر «زندگانی نو» مانند «سروده‌های» فرانچسکو پترارکا^۱ *CANZONIERE* می‌نمود، و فقط شامل اشعاری دل‌انگیز بود، هرگز از زیبایی و طراوتش کاسته نمی‌شد، لیکن درک و آگاهی و تحسینی که پس از خواندن نوشته‌های دانته در اندیشه ما به وجود می‌آید، با آن چه که خود دانته قصد داشته است درباره «واقعیت» موجود در پس این نوشته‌ها برملاء سازد، افزایش می‌یابد. این واقعیت، نه تنها خارج از مبحث اصلی (و مربوط به یک رشته وقایع داستانی است)، بلکه ماهیتی درونی نیز دارد (و به عواطف و احساسات و

۱- FRANCESCO PETRARCA کتاب سروده‌های پترارکا از سوی همین مؤسسه، چاپ و منتشر شده



نیروی تخیل خواننده نیز مربوط می‌شود.)

بخشی از جذابیت و ماهیت منحصر بفرد و بی‌همتای این کتاب، در این نهفته است که دانتِه با شیوه‌ای مسحورکننده، به صورتی نسبتاً «خودمانی» و خصوصی، از رابطه‌ای که میان احساس عاطفی و لذت شعر گفتن وجود دارد، سخن می‌گوید...

بدیهی است باید در یاد داشته باشیم که کتاب «زندگانی نو» برخلاف «کمدی الهی»^۱، مطلقاً برای خوانندگان «معمولی» (یا آن‌گونه که امروزه می‌توان نام برد: «مردم عادی») نوشته نشده بود، بلکه صرفاً برای گروهی ادیب، و شاعرانی فرهیخته و نجیب‌اشرافی تصنیف شده بود که در بین آنان، گروهی نیز از دوستان خود دانتِه به شمار می‌رفتند. بسیاری از این دوستان، بانوایی بودند که به دلیل حساسیت و طبع لطیفشان، با افکار و اندیشه‌های شاعران آن دوران آشنایی داشتند، و آنان را تأیید می‌کردند و در زمان لازم، به حمایت معنوی و مالی از ایشان برمی‌خاستند.

احتمالاً هنگامی که دانتِه تصمیم گرفت برخی از اشعار خود را به صورت مجموعه‌ای فراهم آورد، و آن را برای گروه مشخصی از خوانندگان «آشنا» سازد، و به توضیح و تفسیر آنها همت گمارد، بیش از بیست و نه و یا سی سال نداشته است. بنا به اظهارات خودش، این موضوع را با شاعر دیگری در میان نهاده، و به تفصیل در این باره به بحث و گفت‌وگو با او پرداخته بود.

این شاعر، گرنیدو کاوالکانتی^۲ نام داشت که صمیمی‌ترین و عزیزترین دوست دانتِه به شمار می‌رفت. در حقیقت کتاب «زندگانی نو» بیشتر برای این «دوست عزیز» تهیه و تنظیم شده است، و از یک لحاظ (که بسیار حائز اهمیت

۱- این کتاب (برنده جایزه ترجمه شملیجه در سال ۲۰۰۳) از سوی همین مؤسسه چاپ و منتشر شده است. -م-

است)، این کار دقیقاً بنا به میل و خواسته یا حتی «سفارش» همین دوست انجام گرفته بوده است. ظاهر امر این طور حکایت می‌کند که این گوئی‌یو کاوالکانتی بود که دانه را در نوشتن دیوان شعری به زبان ایتالیایی و نه به زبان لاتین (که تا آن زمان مرسوم بود) تشویق نموده و در این امر مهم، از او حمایت کامل کرده بود.

اقدام دانه، کاری بسیار جسورانه در آن دوران به شمار می‌رفت؛ کاری که مستلزم داشتن شهامت و جسارت زیادی بوده است. این کار باعث شد تا دیدگاهی تازه بر آثار ادبی ایتالیایی به وجود بیاید. اشعار ایتالیایی فقط صد و پنجاه سال قدمت داشتند. قوانین موجود در آن دوران برای ساختار ادبی اشعار، بویژه در غزل، قصیده و سروده، به وسیله شعرای سسیلی قرن سیزدهم میلادی و تقلیدکنندگانشان در سرزمین ایتالیا، تدوین شده بود. در دوران جوانی دانه، فنون موجود در اشعار ایتالیایی تقریباً کاملاً به مبحث عشق و تأثیرات و ماهیت و طبیعت آن اختصاص داشت؛ به گونه‌ای که شاعر صرفاً به ستایش و تجلیل رؤیایی و شاعرانه‌ای از زیبایی و صفات دلنشین معشوق می‌پرداخت. به غیر از این موارد ذکر شده، قلمرویی که ممکن بود شاعران ایتالیایی در آن قدم گذارند، ماهیتی ناشناخته و بسیار غیرمتداول پیدا می‌کرد.

درباره‌ای از زمان، در حدود سال‌های ۱۲۸۰ میلادی، دانه به عنوان نوجوانی مشتاق و هنردوست، شروع به سرودن شعر به زبان ایتالیایی کرد. او بنا به رسم متداول آن زمان، اشعارش را نخست به صورت گمنام، به سمع و نظر شاعرانی فرستاد که در آن هنگام در جوامع هنری، به عنوان هنرمندانی سرشناس و فرهیخته معروف شده بودند. او از این شاعران مجرب درخواست می‌کرد که در قالب شعر، به اشعارش پاسخ گویند. از قرار معلوم، او در اوایل کار، با شاعری طرح دوستی ریخت که مانند خود او، دانه



نام داشت: دانتِه دی مایانو^۱.

در طول نامه نگاری شاعرانه‌ای که میان آن دو آغاز شد، خالق اثر «کمدی الهی»، به عنوان جوانی روشن فکر، آگاه، فرهیخته و بسیار با استعداد معرفی شد. شاعری بسیار علاقه مند به رعایت موازین بلاغت و رعایت نکات ادبی، و استفاده و کاربردی هوشمندانه از واژه‌ها برای بیان افکار و اندیشه‌های باطنی خویش. شخصی که احترام و علاقه‌ای احتیاط آمیز و وسواس گونه نسبت به مشکلات این هنر یا صنعت دشوار، ابراز می داشت.

کمی پس از این وقایع، دانتِه موفق شد راهی برای خود در میان این جامعه هنردوست و هنرپرور بگشاید، و موقعیت افتخار آمیزی برای خود فراهم آورد. این شهرت تازه به دست آمده، پس از سرودن شعری روی داد که دانتِه در آن، به شیوایی از رؤیای خود سخن گفت. (نخستین شعر یا غزل در «زندگانی نو»).

در این شعر، عشق در قالب موجودی قرون وسطایی که همچون «ارباب» یا ولینعمتی نجیب زاده است، بر او ظاهر می گردد. او قلب دانتِه را در دست خود نگاه داشته است، و زنی خفته را در آغوش خود دارد. شنلی سرخ رنگ، اندام آن بانوی خفته را پوشانده است. عشق، بانوی مزبور را بیدار می کند، و او را وادار می سازد که قلب موجود در دستش را تناول کند... سپس با دیده‌ای گریان، همراه با آن بانو به آسمان عروج می کند، و رؤیای مکاشفه آمیز دانتِه به پایان می رسد.

تعدادی از شعرای آن دوران، غزل هایی برای دانتِه فرستادند. هر کدام به شکلی، به تفسیر اشعار و تعبیر رؤیای او پرداختند. تعبیری که دانتِه دی مایانو، از آن رؤیا بیان داشت، ماهیتی مضحک، نابهنجار و دور از هر

گونه لضافت و ظرافت طبعی داشت.

در میان پاسخ‌های جدی، غزلی بود که گوئیدو کاوالکانتی برای دانته فرستاد. دانته خود می‌گوید که این سرآغاز دوستی آنها بود... دوستی و صمیمیت آنها در دوران «شاگردی» دانته در هنر شاعری، بسیار حائز اهمیت بوده است. گوئیدو نزدیک به ده سال بزرگ‌تر از دانته، و از اعضای خانواده‌ای بسیار قدرتمند و سرشناس، از شهر فلورانس بود، که به حزب «گلف»ها تعلق خاطر داشتند. او مردی مغرور و سربلند، و بسیار تیزهوش به شمار می‌رفت، و برای جوانی خام و بی‌تجربه مانند دانته، یافتن چنین دوست بانفوذ و مقتدر، و مشوقی سرشناس که همواره از کارهای دوست جوانش ستایش، و از او هواداری می‌کرد، بسیار خوشایند و مطبوع بود و همچون هدیه‌ای آسمانی به شمار می‌رفت.

پدر گوئیدو، از طرفداران اپیکور (فیلسوف دوران باستان که به اصالت لذت و لزوم خوشگذرانی در این جهان اعتقاد داشت) بود، و خود گوئیدو هم به عنوان جوانی لاپالی و لامذهب، در بین اهالی فلورانس شناخته می‌شد. او تندخو و قدری خشن بود، و در فرقه‌ای جنگجو و مبارز که به عنوان «گلف‌های سفید» معروف بود، عضویت داشت. همین عضویت و سرسپردگی به آن فرقه، موجب شد تا سرانجام به خاطر اهداف سیاسی به قتل رسد.

کاوالکانتی، همواره در اشعار خود می‌کوشید ماهیت عشق را در ارتباط با مبانی روانشناسی تحلیل کند. او همواره فشارها و مشکلات روحی و عاطفی موجود میان «واقعیت» و «رؤیا» را به معرض نمایش می‌گذاشت، و از نزاع شدیدی که میان عقل و احساس وجود داشت، دادسختن می‌داد. به نظر کاوالکانتی، این تفسیر و تحلیل موجب می‌شد تا برداشت خواننده از عشق، به صورتی مخرب و نابودکننده در آید، و به هیچ عنوان از حالتی شاد و رضایتبخش بهره‌مند نباشد. ذهن کاوالکانتی، بسیار درخشان و در عین حال



پیچیده، و از جمله انسان‌های بسیار عجیب بود، و به عنوان رفیقی صمیمی برای دانتِه، منافعِ زیاد و تأثیرات فراوان در شکل‌گیری افکار دانتِه داشت؛ شواهد و مدارک زیادی موجود است که نشان می‌دهد که دانتِه، نسبت به دوست خود بسیار قدرشناس و با محبت بود (همان‌گونه که در «زندگانی نو» آمده است).

او در واقع، همان کاوالکانتی «دوست صمیمی و عزیز» یا «PRIMO AMICO» که به گونه‌ای دیگر، به عنوان «روح همزاد» یا «ALTER EGO» نیز معرفی می‌شود به شمار می‌رفت، و گوئیا آن دو، روحی در دو بدن بودند: کسی که دانتِه جوان در کمال آزادی می‌توانست راجع به عشق، زندگی، شعر و سیاست، با وی به صحبت نشیند. گفت و گوهایی نمادین و جالبی که میان دانتِه و حامی و ولینعمت عشق در رؤیای او وجود دارد، بازتابی از گفت و گوهایی واقعی است، که دانتِه با کاوالکانتی انجام می‌داده است. دوستی آنها، آن چنان عمیق و ژرف بود که گوئیا دانتِه در «کمدی الهی» خواسته است مصاحبت و صمیمیت و رفاقتی را که میان خودش و ویرژیل، آن شاعر نامی وجود دارد، به عنوان بازتابی از علاقه‌اش به کاوالکانتی معرفی کند، و از رابطه‌ای بر مبنای احترام و همدلی و همفکری خود با او داد سخن دهد. بدیهی است در زمانی که دانتِه تصمیم به سرودن «کمدی الهی» گرفت، از لحاظ ادبی و قدرت شگفتی‌آوِ شاعرانه‌اش، و نیز ژرفای بینش درونی‌اش و مشاهدات و مکاشفات که داشت، از کاوالکانتی بسیار سبقت گرفته بود، و کاوالکانتی (که دیگر در آن دوران، در قید حیات نبود) به هیچ‌وجه نمی‌توانسته است به پای هوش و اندیشه ناب و درخشان دانتِه رسد، و با او به برابری برخیزد.

از این رو دانتِه در کتاب «زندگانی نو» و از همان نخستین سروده، از همفکری و هم‌آوایی با دوستش خداحافظی می‌کند، و زان پس، هر یک به راهی دیگر گام برمی‌دارد.

نظریه‌هایی که دانته دربارهٔ عشق داشت، با نظرات کاوالکانتی و عقاید او در تضاد کامل به سر می‌برد. لیکن دوستی آنها از دوران جوانی، از رابطه‌ای آن چنان جالب، ژرف و فراموش‌نشدنی برخوردار بود، که هرگز از تأثیرات خود در ذهن دانته نکاست، و همواره از طراوت و تازگی خاصی برخوردار باقی ماند. مهم‌تر از همه آن که یاد و خاطرهٔ این دوستی دوران جوانی، با مرگ نابهنگام و خشونت‌آمیز کاوالکانتی در اوت ۱۳۰۰ میلادی، و پس از تبعید سیاسی او از فلورانس (در هنگامی که دانته به عنوان یکی از حاکمان شهر فلورانس انجام وظیفه می‌کرد)، ماهیتی باز هم غم‌انگیزتر و اندوه‌بارتر یافت...

دانته، پس از جلب توجه جامعهٔ هنرمندان فلورانس، بویژه شاعران سرشناس آن دوران نسبت به خود، سعی کرد در تکمیل آموزش ادبی و هنری مخصوصی که در آن گام نهاده بود، پافشاری و مداومت کند، لذا به سرودن غزلیات دیگری پرداخت. او همچنین به سرودن قصیده‌هایی نیز مبادرت ورزید. موضوع اشعارش، حکایت از اوضاع معمول و عشق‌های قراردادی و مرسوم می‌داشت که سبک و رویهٔ اشعار «سیسیلی»^۱ و «پروانسی»^۲ را دنبال می‌کرد: یعنی رنج و شکنجهٔ عاشق، نیاز و لزوم مبرم در جهت پنهان نگاه داشتن نام بانویی که برافکار و اندیشهٔ فرد عاشق حکمفرما بود، و ترفندهایی که عاشق، برای گمراه ساختن دیگران به کار می‌برد تا متوجه حقیقت امر، و عشق شاعر جوان به بانوی اندیشه‌اش نگردند، و سرانجام بدگویی از «مرگ» که همواره به عنوان مهاجم و نابودکنندهٔ بی‌رحم رؤیایها و آرزوهای دست‌نیافتنی معرفی می‌شد، و همواره نماد و مظهر جوانی و زیبایی را به نابودی می‌کشاند... و نیز سوءتفاهماتی که با «معشوق»



به وجود می‌آمد، و سرانجام سرمستی شورانگیز و اضطراب و شکنجه وصف‌ناپذیر عاشق در حضور «معشوق»، و تمسخر یا بی‌تفاوتی معشوق در قبال آن حالات و احساسات. این نکات، مباحث اساسی موجود در سبک و شیوه ادبیات «سیسیلی» بود.

گرچه این اوصاف و حالات، بیشتر به توهّمات و تخیلات شاعرانه مربوط می‌شد، لیکن همزمان از عشق و علاقه شاعر به بانویی سرشناس نیز حکایت داشت، و البته میزان عشق و علاقه شعراء از علاقه‌ای سطحی و ظاهری گرفته است تا ماجراهای عاشقانه بسیار جدی، بسیار متفاوت بود؛ در واقع در آن اشعار، از هر شکل و نوعی از عشق‌های گوناگون، وجود داشت. در «زندگانی نو»، دانتّه می‌گوید که یک بار، شعری سرود که در آن شخصیت تن از زیباترین بانوان شهر فلورانس را نام می‌برد.

او این شعر را در «زندگانی نو» نیاورده است، و فقط از این رو از آن شعر یاد می‌کند که متوجه شده بود نام «بئاتریس»، دیگر بار، با عدد جالب نه مصادف شده، و در واقع به عنوان نهمین بانو در شعرش نام برده شده بود. او همچنین غزلی بسیار دل‌انگیز برای کاوالکانتی سروده بود. این شعر نیز در «زندگانی نو» گنجانده نشده است. در این غزل، او آرزو می‌کند که خودش و گوئیدو و لاپو^۱، (که او نیز شاعری دیگر، و از دوستان دانتّه بود) بتوانند سوار بر زورقی شوند. زورقی که ساحر معروف دوران قرون وسطی: میرلن^۲، با کمک سحر و جادو، سه بانوی محترم را در آن جای داده بود... آن بانوان عبارت بودند از: جیووانا^۳، (که گوئیدو او را از صمیم قلب دوست می‌داشت)، لاجیا^۴، (که لاپو به او دل باخته بود) و سرانجام بانویی که بنا به اظهارات خود

دانتِه: «... بر اساس علم اعداد، نامش به عدد سی ختم می‌شد...» ما از هویت این بانوی فلورانسِی اطلاعاتی نداریم. اما مسلم است که بئاتریس نبوده است.^۱ دانتِه با پیشرفت در هنر شاعری، متوجه شد اشعاری که به شکلی دیگر می‌سرود، و با سبک قراردادی و سنتی موجود در آن زمان فرق داشت، دقیقاً اشعاری بود که برای بئاتریس سروده بود، و بیانگر افکار و احساسات او درباره بئاتریس بوده است.

به نظر می‌رسد بحرانی عاطفی در روابط آنها، موجب شد تا او از واقعیت موجود در وضع خود آگاه شود، و مسیر آتی زندگی‌اش را به عنوان متفکر و شاعری اندیشمند برگزیند.

او در فصل چهاردهم کتاب، تعریف می‌کند چگونه به ضیافت عروسی بسیار باشکوهی دعوت می‌شود. تصادفاً بئاتریس نیز همراه گروهی دیگر از بانوان سرشناس شهر، آنجا حضور دارد. ظاهراً دانتِه که انتظار دیدار بانوی محبوبش را نداشته است، ناگهان چنان دستخوش اضطراب و سرگیجه می‌شود که ناگزیر می‌گردد به دیوار تالار تکیه دهد، تا دیگر بار بر خود مسلط گردد. در نهایت ناراحتی و اضطراب و آشفتگی شاعر، به نظرش چنین رسید که تعدادی از بانوان، از جمله خود بئاتریس، به تمسخر او مشغول شده‌اند. هنگامی که بعدها، در میهمانی دیگری، دیگر بار با برخی از آن بانوان ملاقات می‌کند، و آنها از او می‌خواهند تا به شیوه‌ای دقیق، درباره احساس قلبی‌اش نسبت به بانوی افکار خود بدانان سخن گوید و پاسخ دهد که: «این چه نوع عشقی است که در حضور شخصی که به وی دل باخته است، وی را تابیدن اندازه مضطرب و پریشان خاطر می‌سازد؟»

دانتِه در گفت‌وگویی که سر می‌گیرد (فصل هجدهم) در چشم برهم زدن،

۱- بر اساس علم اعداد، نام کامل بئاتریس به ۶۴ یا همان ۱۰ که عدد کامل است، ختم می‌شود. -م-



و گوئیا بنا به احساس الهامی توضیح‌ناپذیر، به حقیقتی انکارناپذیر و کاملاً روشن و واضح پی می‌برد؛ که نه تنها علاقه‌اش به بئاتریس، بلکه به هنر شاعری نیز به نقطهٔ نهایت خود رسیده است! از آن لحظه به بعد، با نظاره کردن به زیبایی بئاتریس و توصیف صفات عالیّه او، دستخوش احساسی خوشایند، همراه با آرامش خیال می‌گردد. از سوی دیگر، تصمیم گرفت از آن لحظه به بعد، همهٔ اشعاری را که در نظر داشت بسراید، در مدح و تجلیل و ستایش از بئاتریس و زیبایی‌های آشکار و دلپذیر، و صفات بشری والای او باشد و بس.

دانته تقریباً در یک لحظه، متوجه می‌شود که به بُعدی جدید گام نهاده است. او مانند هر هنرمند یا مخترع و یا کاشف دیگری، در آستانهٔ ورود بدان وضعیت جدید، لحظه‌ای درنگ می‌کند تا بداند آیا قدرت شاعرانه و توانایی روحی او با آن وضعیت نو، با آن سبک و شیوهٔ تازه و جدید، و با وظایف و ابزار مخصوصی که در اختیار دارد، مطابقت می‌کند یا نه...؟

... و پس از تعمق و اندیشه دراین باره، اظهار می‌دارد که سرانجام به نظرش رسید کاری که برگزیده است، در میدان توانایی و قابلیت‌ها و قدرت درونی‌اش نیست، گونه‌ای که بیم داشت بدین مرحلهٔ تازه قدم گذارد... از این رو، به مدت چندین روز، به سرودن شعری قادر نبود، و فقط در آرزوی به دست گرفتن قلم به سر می‌برد، و از شروع هر کاری بیم داشت...»

این برهه از زمان، نه تنها برای دانته، بلکه برای هنر شاعری در اروپا نیز مرحلهٔ جدیدی به شمار می‌رفت. سرودهایی که دانته پس از این مرحله نگاشت، نخستین و مشهورترین اشعاری است که در وصف و ستایش معشوق سروده شده است، که چشم‌انداز و زمینهٔ جدیدی برای هنر شاعری و شاعران ایجاد کرد، و «عشق» به صورت نیرویی که با همهٔ قدرت‌هایی که بر

عالم هستی حکمفرما است و برابری می‌کند، معرفی گشت.^۱ تنها پس از سرودن این اشعار بود که سرودن نخستین مضامین شعری، در کتاب عظیم و بی‌همتای «کمدی الهی»، بویژه در جلد «بهشت»، ممکن و میسر گشت...

«زندگانی نو» نه تنها به خاطر آثار ارزشمندی که دیگر شاعران و نویسندگان، پس از انتشار آن، و در تقلید از آن آفریدند، حائز اهمیت خاص می‌باشد، بلکه به خاطر توضیحات و تفسیراتی که خود دانت، از اشعار خویش بیان کرده است، به عنوان راهنمای دقیقی برای پروراندن عالی‌ترین مضامین عاشقانه در شعر در طول قرون، مورد استفاده شاعران دیگر قرار گرفته است.

دانت پس از عروج بئاتریس به عالم باقی، و پس از وصول به یک رشته مکاشفات و مشاهدات و آثار و نشانه‌های روحانی و معنوی بسیار باشکوه، که حکایت از صفا و پاکی روح بئاتریس داشت، خود را موظف دانست که موقعیت شعر را در ادبیات ایتالیایی مشخص سازد، و جایگاه آن را تحکیم و ترفیع بخشد، و از سبک و شیوه‌ای که قصد داشت از آن استفاده کند، سخن بگوید. شیوه‌ای که او دیگر می‌دانست هرگز از آن منصرف نخواهد شد، و لحظه به لحظه، و روز به روز در آن پایدارتر خواهد گردید! و به راستی که او دست به چه کار جدیدی زده، و چه نوآوری شگفتی آور و تحسین‌برانگیزی پدید آورده بود! دانت هیچ‌گونه تغییری در ساختار و قالب‌های شعری به وجود نیاورده بود؛ زیرا همواره اشعاری به شکل غزل و قصیده و سروده می‌آفرید، که با قوانین و مقررات دقیق و موجود که به وسیله شاعران قدیمی دوران گذشته، تدوین و تنظیم شده بود کاملاً منطبق و هماهنگ می‌بود. او تغییری در واژه‌ها و کلمات و ترکیبات آنها به وجود نیاورده بود، زیرا

۱- خواجه شیراز می‌فرماید: از صدای سخن عشق ندیدم خنوتر یادگاری که در این گنبد دوار بماند م -



فهرستی را که به عنوان «فهرست واژگان»، در کتاب «زندگانی نو» می‌توان دانست، فهرست کامل و گسترده‌ای نیست؛ از سوی دیگر، دانت به تکرار واژه‌ها نیز تمایل داشت.

حقیقت این است که دانت، در اثبات تدریجی عامل «واقعیت»، در باغ بسته و اسرارآمیز قوانین و مقررات هنر شاعری، بیشترین کوشش جالب، و نمایان‌ترین اثر ذوق و استعداد خلاق خود را آشکار ساخت، و شاید این همان چیزی است که خود او نیز بدان توجه داشت، هنگامی که در سرود بیست و چهارم بخش «برزخ»، در حین صحبت با روح بُناجیونتا^۱ (شاعری از لوکا)، و آن هنگام که وی از دانت می‌پرسد که آیا او همان شخصی است که «شعر نو» را پدید آورده است...؟ بدو پاسخی بسیار زیبا و بیادماندنی تقدیم می‌دارد، و به راستی این دانت بود که بانخستین سروده در «زندگانی نو»، شعر نو را پدید آورد... دانت پاسخ می‌دهد: «من همانم که هرگاه عشق به من الهام می‌بخشد، آن را در می‌یابم و بدان توجه نشان می‌دهم، و آن چه را که عشق به قلبم القاء می‌کند، آن را به صورت شعر به قلم در می‌آورم...»

بُنَاجیونتا می‌گوید: «اکنون می‌فهمم چه چیز موجب گشت تا سایر شعرا، از رسیدن به این «سبک شیرین و تازه»، که تا این اندازه درباره آن شنیده بودم، باز بمانند...!»

به گونه‌ای واضح‌تر، دانت به برکت قریحه لطیف خویش، می‌دانست چگونه اشعارش را براساس الهامات قلبی و تجربیات شخصی‌اش بیافریند. سلیقه و قریحه‌ای که دانت در آفریدن اشعاری زیبا در «زندگانی نو» از خود نشان داده است، نقش مهمی داشت، و در همان قسمت‌هایی است که وی در قالب نثر می‌نویسد. این تجربه، تماماً «غیرشخصی» و براساس دیدگاهی

از سوی شخصی ثالث به شمار نمی‌رود. از طرفی، دستخوش نوعی تغییر و تحوّل نمادین و تخیلی می‌گردد. لازم است خواننده گرامی به یاد داشته باشد که دانته در حین نگارش این سطور منشور، در شرف «ارائه توضیحاتی» درباره اشعاری است که سروده است، و نوعی «مرور دوباره» با کمک گرفتن از حافظه‌اش می‌باشد، و بدیهی است که شاعر در اینجا تمایل دارد مطالب گذشته را تاحدودی تغییر دهد و آنها را از نو تنظیم بخشد.

از سوی دیگر، از نظر زیبایی‌شناسی، بسیار شایسته و مناسب است که تصویری محسوس از اوصاف کلی آن اشعار، بنا به لحن و شیوه داستانی، به خواننده منتقل گردد و هماهنگی و لطافت اثر ادبی شاعر محفوظ باقی بماند. به نظر می‌رسد که دانته قصد دارد بگوید: «این نکات، اندیشه و احساسات و افکاری است که با کمک آنها، اشعارم را سرودهام! و اینها نیز وقایعی است که باعث شد چنین اندیشه‌ها و احساساتی بر وجودم مستولی شود...»

از تحلیل‌هایی که با دقتی وسواس‌گونه ارائه شده است، (و به غیر از بخش داستانی کتاب است) به نظر می‌رسد که شیوه شعر سرودن دانته، شامل مرحله‌ای میانی می‌شد که شاعر در طول آن، عناصر استدلال و استنتاج منطقی را در آن جای می‌داد، گونه‌ای که به شکل محتوای اصلی شعر آشکار می‌گشت. این کار، در هماهنگی و سازش کامل با عادات ذهنی شاعری قرون وسطایی است، که در علم معانی بیان و قدرت سخنوری، تمرین‌ها و تجربیاتی کسب کرده است. آن چه جالب توجه به نظر می‌رسد، این واقعیت است که او ظاهراً لازم می‌بیند توضیحاتی دقیق راجع به این تقسیم‌بندی‌ها، در محتوای شعرش به شاعران دیگر، و همین‌طور به خوانندگان فرهیخته‌اش ارائه نماید. شاید پیش خود می‌اندیشید که اهمیت دادن به قالب شعر، و زیبایی‌هایی که می‌توان بدان افزود، ممکن بود از وضوح و روشنی ذهن خواننده، تاحدودی بکاهد. این تحلیل و تفسیر بسیار خشک و جدی از اشعار



خود (که تا آن حد مورد نفرت رُستی بود!)، درواقع نوعی دعوت محجوبانه از سوی دانته برای قدم نهادن به اتاق کار، و صحنه افکارش می‌باشد. او با زبانی خاموش، از ما می‌خواهد که در کنارش بایستیم و او را تماشا کنیم که چگونه با انگشتش، هر سطر موجود در نسخه دستنویسش را برایمان توضیح می‌دهد. به نظر می‌رسد که قصد دارد به ما بگوید: «ببینید! دراین جابا یک سرود مواجه هستیم! به زور حتم می‌دانید که یک سرود یا CANZONE چگونه «ساخته» می‌شود. هر سرود از تعدادی بند شعر تشکیل شده‌است، و هر بند، از تعدادی سطر برخوردار است که آن نیز به دو مصراع یا VOLTAE تقسیم گشته است. آن چه مایلم نظر شما را بدان جلب کنم، تشکیل شدن هر اندیشه واحد است، زیرا این وضعیت همواره با شکل ساختاری شعر، مشابه نیست...» و بدینسان، دوست شاعر ما، به توضیحاتش ادامه می‌دهد... درست مانند فصل نوزدهم، آن هنگام که می‌گوید: «آن سان شعر سرودم که به درستی و به خوبی مورد فهم و درک قرار گیرد.» او برای این کار، شعرش را با دقت جدا و تفکیک می‌کند: نخست به سه بخش اصلی، و سپس هر بخش را به بخش‌هایی باز هم کوچک‌تر تقسیم می‌کند. تازه در آن هنگام، آن قدر ظرافت طبع دارد که به ما اطلاع دهد هنوز هم از تقسیم‌بندی‌های مجازی در ساختار اصلی، استفاده کامل به عمل نیاورده است. او می‌افزاید: «اما چنانچه خواننده گرامی، هنوز با کمک تقسیم‌بندی‌هایی که تا حال انجام داده‌ام، به درک بسیاری از چیزها قادر نشده است، پس بهتر همان که این نکات ریز و دقیق را به حال خود رها سازد...»

به نظر دانته، توجه و تمرکز به بحثی که درباره «شعر» می‌شود (حتی با نادیده گرفتن سایر جنبه‌ها)، شیوه‌ای مطلوب برای پرده برداشتن از معنا و مفهوم شعر است، اما این کاری است که بایستی توسط خواننده اشعار صورت گیرد. حال آن که معنای شعر، در محتوای خود شعر گنجانده شده

است، زیرا خود دانتۀ پیش از به قلم درآوردن و نظم بخشیدن به واژه‌ها، اندیشه و فکرش را با دقت و وسواس تفکیک و تقسیم کرده‌است. این جدّیت و این ارزش و اعتباری که به محتوای شعر داده شده (از لحاظ اندیشه‌ای که در آن گنجانده شده است)، یکی از مهم‌ترین و اساسی‌ترین خصوصیات مشخصه در اشعار دانتۀ محسوب می‌شود. او با ترکیب‌بندی تصادفی واژه‌ها و تصاویر ذهنی، شعر نمی‌نویسد. کار و تلاش او از لحاظ ذهنی، بسیار دقیق و منظم است، و هرگز نسبت به شاعرانی که قادر نیستند: «مطالب ذهنی‌شان را به درستی بر روی صفحه کاغذ بیاورند»، احترامی قائل نیست. این کار به نظر او، نوعی بی‌آبرویی و رسوایی حرفه‌ای به شمار می‌رفت که شخصی پس از سرودن شعری قافیه‌دار، آن را با صنایع بدیع و قواعد معانی بیان بیاراید، بدون آن که بتواند از کار خویش توضیحاتی دقیق ارائه کند، و در برابر پرسش همدوستی مشتاق، قادر نباشد معانی واقعی و مکتوم در ظاهر شعرش را آشکار سازد! دانتۀ می‌افزاید: «من و نزدیک‌ترین دوستم، با تعدادی از همین اشخاص آشنا هستیم. کسانی که اشعاری به همین سبک ابلهانه می‌سرایند...»

از سوی دیگر، نثری که او برای تحلیل بخش‌های کتابش استفاده می‌کند، در تضادی مشخص و آشکار با نثری است که متن داستان را با آن بیان می‌نماید. این وضعیت در بعضی وقت‌ها شدت می‌گیرد، و گاه به حدّی می‌رسد که از خود اشعار نیز جالب‌تر و پراحساس‌تر می‌شود! این کار، از طریق شیوه‌ای جالب صورت می‌گیرد: دانتۀ به جای صحبت به شکلی خشک و منطقی و عاری از احساس، و نقل قول کردن وقایع به همان شکلی که بود، تصمیم می‌گیرد خواننده را با قضا و حالت شعرش آشنا سازد، و او را وارد دنیایی دیگر سازد؛ و به همین دلیل، بابیانی دوستانه به توضیح تلاشش مبادرت می‌ورزد. چنانچه با احترام نهادن به شیوه کاری دانتۀ (درباره شعر)،



به نثر او ابرازِ بداریم. و متوجه صنایع لفظی و معنوی و آرایش‌هایی باشیم که در گفتار و بیان خود می‌آفریند، آیا به راستی خواهیم توانست به معنای مکتوم و موجود در پس چنین «حجاب شاعرانه‌ای» پی ببریم؟... آیا با تهی ساختن و محروم کردن شعر دانه از تزئینات موجود در آن، به مفهوم واقعی و باطنی اشعارش پی خواهیم برد...؟

بهتر است نخست به مضمون کلی داستان کتاب «زندگانی نو» بپردازیم. دانه و بئاتریس، نخستین بار در دوران کودکی با هم ملاقات کردند. بئاتریس تازه هشت سال داشت، و دانه تقریباً نه ساله بود. او به یاد دارد که دخترک پیراهنی به رنگ سرخ ملایم بر تن داشت، و کمربندی هم دور کمرش بسته بود. او با یادآوری این خاطره، متوجه می‌شود که از همان زمان دل در گرو عشق او سپرده، و او را به عنوان موجودی فرشته‌سیرت می‌پنداشته است. دختری سرشار از صفات شایسته انسانی! دختری شریف و نجیب و محبوب که از هر لحاظ قابل ستایش بود! دانه اغلب به نقاطی می‌رفت که بتواند بئاتریس را از دور مشاهده کند (حتی در دوران کودکی و نوجوانی)، اما به نظر نمی‌رسد که دختر جوان مستقیماً با او وارد صحبت شده باشد (شاید هم نه بدان شکلی که دانه در روح و جان خود دوست می‌داشته است). سرانجام نه سال سپری می‌شود. در بعد از ظهری دلپذیر، دانه بئاتریس را در لباسی سپید مشاهده می‌کند. دختر جوان به همراه دو بانوی مسن‌تر، در یکی از خیابان‌های شهر فلورانس گردش می‌کرد. در آن هنگام، بئاتریس لحظه‌ای توقف می‌کند تا درودی دوستانه و محجوبانه به دانه بدهد. درود بئاتریس، دانه را آکنده از شور و هیجانی عمیق می‌سازد! او به سرعت به سمت محل سکونتش می‌شتابد تا درباره دختر جوان به تفکر و اندیشه بپردازد. سرانجام به خواب می‌رود، و این خواب، موضوع اصلی نخستین

غزلی است که او برای این کتاب می‌سراید.^۱

از آن لحظه به بعد، افکار دانتِه پیوسته به بئاتریس معطوف و متمرکز گشت؛ سرانجام این وضعیت چنان شدّت گرفت که اختلالاتی در سلامت دانتِه به وجود آمد، و دوستانش نگران حال او شدند. دانتِه اقرار می‌کند که مرض عشق، او را به چنین حالی افکنده بود. اما از فاش کردن نام شخصی که دوست می‌دارد، خودداری می‌ورزد. روزی، هنگامی که در کلیسا حضور داشت، به نقطه‌ای که بئاتریس نشسته بود خیره شد، و مشاهده کرد که بانوی دیگری نیز در خط مستقیم نگاه او حضور دارد، و این بانو به اشتباه پنداشته بود که دانتِه به وی خیره شده است. این باعث شد تا دانتِه، آن بانو را به عنوان «حجابِ محافظ» یا «سپر بلای» بئاتریس برگزیند.

این کار، به عنوان قانونی مناسب و شایسته با قوانین عشق‌ورزی دوران قرون وسطی به شمار می‌رفت، و کاری بود که تمام عاشقان دلخسته موظّف بودند برای محفوظ نگاه داشتن هویت بانوی افکارشان در برابر دیگران، آن را به انجام رسانند. برای همین، به سرودن اشعاری برای آن بانوی دوم می‌پردازد، و این کار را به مدّت «چندین ماه و چندین سال...» ادامه می‌دهد و با این روش، توجّه دوستان و آشنایانش را از بئاتریس دل‌بندش منحرف می‌سازد. سرانجام زمانی فرا می‌رسد که بانوی دوم ناگزیر است شهر فلورانس را ترک گوید. دانتِه، چندی پس از عزیمت آن بانو، ناگزیر می‌شود در مأموریتی نظامی به سفر رود، و ناگهان پی می‌برد که تصادفاً در مسیر منطقه‌ای در حرکت است که آن بانوی دوم نیز در آن جا اقامت دارد. در طول

۱- به نظر بعید می‌رسد که این نخستین غزل به راستی در ارتباط با شخصی سروده شده باشد که دانتِه در ذهن داشته است. این مورد، نمونه‌ای بارز از شیوه‌ای است که دانتِه در توضیحاتش در کتاب حاضر، سعی دارد تغییراتی در اشعار اولیه‌اش پدید آورد تا خواننده براین تصوّر باشد که وی تمامی اشعارش را به یاد بئاتریس می‌سروده است و بی... (باربارا رینولدز)



همین سفر تصمیم می‌گیرد «سپر بلای» دیگری برای بئاتریس برگزیند. پس از مراجعت به فلورانس تصمیم می‌گیرد نقشه‌اش را به مرحلهٔ اجرا درآورد، اما این کار را با چنان شور و شدتی به انجام می‌رساند که موجب بروز شایعاتی منفی علیه خود می‌گردد. مردم به غیبت و بدگویی از او می‌پردازند، و بئاتریس با شنیدن این شایعات، روزی با دیدن دانه در خیابان، حضور او را نادیده می‌گیرد و توجهی به وی ابراز نمی‌دارد...

رفتار بئاتریس که بناحق در مورد دانهٔ سیاه‌بخت اعمال شده بود، موجب گشت تا مرد جوان به دلهره و اضطرابی شدید بیفتد. برای دانه، بزرگ‌ترین نعمت و سعادت موجود تا آن زمان، درود گفتنی محجوبانه به بانویش بئاتریس، و پرسیدن از احوال دوشیزهٔ جوان بوده است...

اندوه و عذابی که رفتار بئاتریس در وجودش پدید آورد، ظاهراً تاحدودی به او کمک کرد تا به افکارش نظم و وضوح بیشتری بخشد. بویژه در رابطه با تفاوت‌هایی که میان پایداری و وفاداری در عشق وجود دارد، و آن چه به نظر دیگران به عنوان هرزگی و سبکسری معروف است.

دانه پس از این واقعه، تصمیم می‌گیرد خود را در برابر بئاتریس تبرئه کند، و توضیحاتی برای رفتار گذشته‌اش به او ارائه نماید. به همین دلیل قصیده‌ای می‌سراید که بئاتریس در آن به صورت غیرمستقیم در نظر گرفته شده است. متأسفانه دانه نمی‌گوید این قصیده، چگونه به بئاتریس عرضه و تقدیم می‌شود، و یا واکنش دختر جوان در قبال آن چه بوده است...

پس از تفکرات و اندیشه‌هایی ژرف‌تر، دانه با جنبه‌های متفاوت و گوناگون عشق رویارو می‌شود. او این درگیری‌های عاطفی را در چند شعر زیبا تجسم می‌بخشد. سرانجام دانه به ضیافت عروسی باشکوهی دعوت

می‌شود، و با مشکلات و درگیری‌هایی رویارو می‌گردد.^۱
سه غزل دیگر درباره‌ی این تجربه، از روح دانته تراوش می‌شود. سپس
تغییری ناگهانی به وجود می‌آید، و این باعث می‌شود تا او از سرودن اشعار
غم‌انگیز و نالان. که سراسر آکنده از نومیدی و شکایت و تعجب از بی‌وفایی
معشوق است، به اشعاری ستایشگرانه که در مدح بانویش می‌باشد، روی
آورد.

او به مدت چند روز، به سرودن اشعار جدیدی نائل نمی‌گردد، و قادر
نیست از سبک و شیوه‌ی تازه‌ای یاری ستاند. سپس، این تحول به خودی خود
اتفاق افتاد: روزی در کنار رودخانه‌ای که از آبی بسیار زلال و شفاف
برخوردار بود، به قدم زدن می‌پردازد. ناگهان شاعر جوان این جمله را
بی‌اراده بیان می‌دارد:

DONNE CH'AVETE INTELLETTO D'AMORE^۲

دانته این جمله را با خوشحالی تمام، در گوشه‌ای از ذهنش جای می‌دهد، و
سپس به سرعت به شهر مراجعت می‌کند، و به مدت چند روز به تعمق و
اندیشه می‌پردازد تا سرانجام به نوشتن «سروده‌ای» مبادرت می‌ورزد که این
جمله، نخستین مصرع آن به شمار می‌رود.

او این شعر را میان برخی از دوستان خود پخش کرد. یکی از این دوستان،
از او خواهش کرد مفهوم عشق را برای او توضیح دهد. دانته این کار را با
نوعی کمرویی و عدم اعتمادبنفس به انجام می‌رساند.

او غزلی سرود که در آن از مبحث «قلبی مهربان» به زیبایی سخن

۱- مشکلاتی که قبلاً در صفحات اول مقدمه، در زمانی که راجع به وضعیت شاعران عاشق صحبت شد، از آنها
ذکری به میان آمد. - م -

۲- به زبان ایتالیایی بدین معنا است: «ای شماییان بانوانی که با بینش دروختان، از مفهوم عشق آگاهید.» (این
همان سرودی است که بُناجیونتا در بخش برزخ «کمدی الهی» با دانته راجع به آن سخن می‌گوید.) - م -



می‌گوید. در غزلش، از سبک هنری شاعری از اهالی بولونیا^۱، به نام گوئیدو گوئینیزلی^۲ تقلید می‌کند، و حتی در دو مصرع نخست شعرش، از او نام می‌برد. سپس به مبحث تجلیل و ستایش از بانوی اندیشه‌اش می‌پردازد، و با هنر و نبوغ و مهارتی بی‌نظیر، به مرحله‌ی تازه‌ای از خلاقیت شاعرانه قدم می‌نهد. متأسفانه مبحث ستایش، با واقعه‌ای غم‌انگیز متوقف می‌گردد: با مرگ پدر بئاتریس...

پس از مراسم تشییع جنازه، دانته دو بانو را می‌بیند که همراه بئاتریسی ماتم‌زده و سوگوار، از مسیر گورستان به خانه‌اش باز می‌گشتند، تا با او به سوگ پدر از دست رفته‌اش بنشینند. پس از مدتی، دانته آنان را که در حال بازگشت به سوی خانه‌های خود بودند، مشاهده می‌کند. دانته گفت‌وگوی آن دو زن را می‌شنود که چگونه درباره‌ی بئاتریس، و این که «تا چه اندازه در اندوه و سوگ مرگ پدر به سر می‌برد» صحبت می‌کنند. دانته نیز به نوبه‌ی خویش گریان و اندوهگین می‌شود. این حادثه او را به نوشتن دو غزل، به شکل گفت‌وگویی میان خودش با آن دو بانوی عزادار وادار می‌سازد.

کمی پس از این واقعه، دانته به شدت بیمار می‌شود و به مدت نه روز، از درد شدیدی رنج می‌برد و بستری می‌شود. در حالی که مرد جوان در بستر بیماری افتاده است و به مرگ می‌اندیشد، ناگهان اندیشه‌ای ناراحت‌کننده به ذهنش حضور می‌کند مبنی بر این که بئاتریس نیز، روزی دارفانی را وداع خواهد گفت... این فکر، با حالتی بسیار واضح و روشن در ذهنش شکل می‌گیرد، و با این تفکرات، به گونه‌ای به هذیان می‌افتد که دچار انواع کابوس‌های ترسناک می‌گردد، و بئاتریس را به صورت موجودی بی‌جان مشاهده می‌کند.



او در حالت ماتم و دردِ درونی خویش، می‌کوشد نام دختر جوان را بر زبان آورد. خواهر ناتنی دانتِه که در کنار بسترش حضور داشت، شروع به گریستن می‌کند. بانوان دیگری نیز که در آن لحظه، به پرستاری از دانتِه مشغول بودند، به او نزدیک می‌شوند و می‌کوشند او را تسکین خاطر دهند. دانتِه، سرودۀ دومش را که از آن کابوس وحشتناک حکایت دارد، خطاب به آن بانوان می‌سراید.

روزی پس از بهبودی از بیماری، دانتِه بئاتریس را در حال راه رفتن در خیابانی مشاهده می‌کند. دختر دیگری به نام جیوانا (که گوئیدو کاوالکانتی وی را دوست می‌داشت) پیشاپیش بئاتریس کام برمی‌دارد.

ناگهان در یک لحظه، به نظر دانتِه چنین رسید که جیوانا، با راه رفتن در پیشاپیش بئاتریس، نوعی مُنادی او به شمار می‌رود، درست مانند حضرت یحیای تعمیددهنده (سَن ژان باتیست)، که منادی حضرت عیسی مسیح (ع) به شمار رفته بود (شاید قوۀ ادراک دانتِه، پس از بیماری و دوران نقاهتش در آن لحظه، از حالتی دقیق‌تر و حسّاس‌تر برخوردار شده بود). غزلی که در آن زمان سرود، کمتر از نثری که بعدها نوشته است، واضح است.

او این وضعیت را توضیح می‌دهد و می‌گوید که در آن دوران، بهتر دانست از مکاشفه‌اش، کاملاً سخن نگوید (آن هم به خاطر علاقه و احترامی که به کاوالکانتی داشت، و به اشتباه می‌پنداشت کاوالکانتی هنوز هم به جیوانایش علاقه‌ای عمیق دارد).

دانتِه دوباره به سراغ غزل‌های ستایش‌آمیز (از صفات معشوق) می‌رود، و درست در زمانی که آرامش روحی و قدرتِ خلاقۀ بیانش، در نوعی هماهنگی و سازش کامل و بی‌نقص درهم ادغام می‌شوند، ضربه‌ای هولناک و غم‌انگیز بر زندگی‌اش وارد می‌آید، و برای همیشه در وجودش بر جای باقی می‌ماند...



او نخستین بند سرودهای را تکمیل کرده بود (شعری که در آن سعی داشت از تأثیر عاطفی شدیدی که بئاتریس هنوز بر وجودش، و در نتیجه بر زندگی‌اش وارد می‌آورد، سخن بگوید...) که ناگهان خبر یافت بئاتریس بدروم حیات گفته است... دانه مرگز از این که چگونه و به چه دلیل، دختر جوان دارفانی را وداع گفته بود، و این که آیا اساساً به نوعی بیماری مهلک مبتلا بوده است یا نه، سخن نمی‌گوید.

به دلایلی که دانه کاملاً توضیح نمی‌دهد، فقط به این اکتفا می‌ورزد که از تصادف عجیبی که در تاریخ مرگ بئاتریس، و عدد نه وجود داشت سخن بگوید. او بنا به یک رشته محاسبات باتقویم اسلامی، سریانی و مسیحی به نتایجی جالب دست می‌یابد و سپس به توضیح دربارهٔ سرود دیگری می‌پردازد که در آن، سعی کرده است از میزان اندوه و غم تسکین‌ناپذیرش در برابر مرگ یانوی اندیشه‌اش سخن بگوید.

دانه کمی پس از مرگ زن جوان، برادر او را نزد خود می‌پذیرد. شخصی که بنا به گفتهٔ خود دانه، صمیمی‌ترین دوست وی، پس از کاوالکانتی به شمار می‌رفته است.

او بنا به درخواست برادر بئاتریس و در غزلی که گوئیا از زبان مرد جوان است، مرتبه‌ای سوزناک دربارهٔ مرگ بئاتریس می‌سراید، و سپس سرودی نیز از جانب خود بدان می‌افزاید. سرود مزبور، هر چندان دو بند تشکیل شده است، لیکن ماهیتی کامل و پایان‌یافته دارد. در این دو بند، دانه به گونه‌ای سخن می‌گوید که اندوه و ماتم برادر، با اندوه و ماتم خود او، در هم آمیخته شده است...

در نخستین سالروز مرگ بئاتریس، همچنان که دانه در گوشه‌ای نشسته است، و به یاد بئاتریس به سر می‌برد، و تصاویر فرشتگانی را بر روی تخته چوبی نقاشی می‌کند، مردانی به دیدن او می‌آیند (دانه هویت آنان را فاش

نمی‌سازد، اما خواننده با گوشه و کنایه درمی‌یابد که آنها، اشخاصی بسیار سرشناس و بانفوذ هستند) و به تماشای نقّاشی او می‌پردازند. دانتّه که غرق در تفکّرات درونی خویش به سر می‌برد، در آغاز متوجّه حضور آنها نمی‌شود. اما هنگامی که آنها را مشاهده می‌نماید، شتابان از جای خویش برمی‌خیزد و به آنان سلام می‌گوید، و از بی‌توجهی و بی‌نزاکتی غیرعمدی خود که هیچ وقوفی به آن نداشته است، پوزش می‌طلبد.

پس از این واقعه، او غزلی برای سالروز مرگ محبوبش می‌سراید. غزلی که با دو سرآغاز متفاوت، شروع می‌شد. البته بر اساس سروده دانتّه، می‌توان نتیجه گرفت که او پیش از آن که آن گروه ناشناس از راه رسیده باشند، چهار بیت نخستین را سروده بوده است.

به هر تقدیر، دانتّه تا مدّت‌های مدید، در سوگ بئاتریس می‌نشیند و عزادار باقی می‌ماند... او هنوز هم دوران سختی را می‌گذرانید، به گونه‌ای که هر نگاه ترّحم‌آمیز و دلسوزانه‌ای قادر بود او را به گریه اندازد، و کاری کند که وی بر حال خویش افسوس خورد، و بر از دست رفتن بئاتریس در عنفوان جوانی، دل بسوزاند...

روزی، همچنان که نگاهش را به نقطه‌ای در بالا دوخته بود، زن جوان بسیار زیبایی را مشاهده می‌کند که از پشت پنجره‌ای به او خیره شده است، و با احساس همدردی و تأسّف شدیدی، به او نگاه می‌کند...

دانتّه با مشاهده‌ی او، احساس می‌کند که دوباره قطرات اشکی در چشمانش جمع گشته است، بنابراین به سرعت از آن نقطه دور می‌شود. اما کمی بعد، با خود می‌اندیشد که چنین احساس ترّحمی به طور حتم به نشانه‌ی عشقی شایسته و باشکوه است.

از این روی، به سرودن اشعاری برای آن بانوی ناشناس می‌پردازد. در این غزلیات، او از احساس آرامش و تسلای خود، و در عین حال تشدید اندوه



و ماتمش، که بامشاهدهٔ حَس دلسوزی آن بانوی ناشناس شدّت می‌گیرد، سخن می‌گوید. دانه، به تدریج از مشاهدهٔ آن بانو، آن چنان دستخوش شور و لذّت می‌گردد که سرانجام خود را سرزنش می‌کند، و روح خود را لایق وفاداری و مستحقّ عزاداری برای مرگ بئاتریس نمی‌پندارد. در نتیجه، به نوعی درگیری و گم‌گشتگی روحی و معنوی دچار می‌گردد.

او این سرگشتگی درونی را به وضوح، و با حالتی غم‌انگیز و بسیار منقلب‌کننده، در غزل‌هایش بیان می‌کند، و درست در زمانی که عقل و منطق، در شرف مغلوب شدن در برابر خواسته و میل است، او شبع بئاتریس محبوبش را در مکاشفه یا الهامی رؤیت‌گونه از مشاهده می‌کند، و زن جوان را دیگر بار مانند دوران کودکی‌اش می‌بیند که در پیراهنی سرخ رنگ در برابرش ایستاده است... چونان نخستین باری که دانه، او را در ضیافت شامی مشاهده کرده بود.

تأثیر این مکاشفه دل‌انگیز، موجب گشت تا شاعر جوان، دوباره به ماتم و سوگ بئاتریس از دست رفته‌اش بنشیند و به اشک ریختن بپردازد.

او آن قدر می‌گرید که سرانجام چشمانش به دو «لگّه سرخ» مبدّل می‌گردد. اما به نظر می‌رسد که بحران شدید عاطفی دانه، دیگر کاملاً به پایان خود می‌رسد.

آن‌گاه دانه بدون هیچ مقدمهٔ شایسته و بایسته‌ای، که برای روشن ساختن ذهنیت خواننده لازم به نظر می‌رسد، ناگهان به تعریف از واقعه‌ای دیگر می‌پردازد: او از عبور گروهی زوار سخن می‌گوید که در برهه‌ای از زمان از شهر فلورانس می‌گذشتند. ظاهراً گروه مزبور به رُم عازم بودند تا بتوانند روسری متبرک قدیسهٔ مطهر و مشهور، سنت ورونیکا^۱ را زیارت

کنند. آنها آن چنان غرق در افکار و اندیشه‌های باطنی خود به سر می‌بروند که به نظر دانته، به هیچ وجه متوجه بدبختی و فاجعه بزرگی که شهر فلورانس، در غم از دست دادن بانویش بئاتریس بدان مبتلا شده بود نگشته بودند! به همین دلیل، او غزلی در همین رابطه می‌سراید.

آخرین غزلی که در «لویتا نووا» وجود دارد، بنا به گفته خود دانته، برای دو بانوی نجیب‌زاده و سرشناس است.

ظاهراً آنها از دانته خواهش کرده بودند تا برخی از آثار ادبی‌اش را برای آنان ارسال دارد. دانته هیچ توضیحی درباره شرایط این ماجرا ارائه نمی‌نماید؛ و فقط به این اکتفا می‌کند که تحلیل و تفسیری از غزلش تقدیم خواننده نماید، و معنای مکتوم آن را با توضیحاتی روشن سازد و آن را گسترش و توسعه دهد.

این غزل، گزارشی شیرین از الهام رؤیت‌گونه دانته است؛ یعنی مشاهده بانوی آسمانی‌اش بئاتریس در فضای بهشت...

البته خود دانته، به عنوان توضیح می‌افزاید که فقط بخشی از این مکاشفه را در غزلش وارد ساخته است زیرا: «ذهن و شعور بشری، هرگز یارای تحمل آوردن تصاویری از وقایعی وصف‌ناپذیر را ندارد، و یا آن که چیزی را به درستی درک کند. این درست مانند آن است که آدمی دیدگان خود را در برابر نور شدید خورشید بگرداند و بدان خیره گردد... حضور یافتن در کنار آن ارواح مطهر و مقدس آسمانی، برای هر بشر زمینی تحمل‌پذیر یا مقدور نیست...»

تازه پس از این غزل است که دانته، بنا به گزارش خود، به مکاشفه‌ای بسیار عجیب و شگفت‌انگیز نائل می‌گردد. این موجب می‌شود تا او تصمیم گیرد زان پس، و تا وقتی مقرر و مشخص، هیچ شعری درباره بئاتریس دلبدنش ننسراید، و آن چنان بردباری و شکیبایی به خرج دهد تا سرانجام



بتواند مطالبی ارزشمند و شایستهٔ مقام رفیع و جلیل بانویش، و نیز آن مکاشفه‌ای که دربارهٔ بناتریس دیده بود، بنویسد و اثری باشکوه و جاودانه بیافریند!

دانته در پایان، با این جمله، نوشته‌های خود را به انتها می‌رساند و می‌گوید که قصد دارد آن چنان بر میزان مطالعات و آگاهی خود بیفزاید، و آن چنان تلاش ورزد که سرانجام بتواند چیزی لایق بناتریس بسراید، به گونه‌ای که: «هرگز هیچ شاعری، چیزی مشابه اثر مکتوب وی، برای هیچ بانویی در قالب شعر نیافریده باشد...!»

بنابراین، می‌توان از خود سؤال کرد چه مقدار از نوشته‌های کتاب «زندگانی نو» بر مبنای واقعیت، و چه مقدار بر اساس افسانه است؟ (از این لحاظ «افسانه» که خود دانته زیاد مایل نبوده است پرده از روی حقایق زندگی خود بردارد، و بسیاری از نکات را به عمد، در حالتی مرموز و مبهم باقی نهاده است).

با کمال تأسف باید گفت هرگز هیچ دانته‌شناسی قادر نبوده است پاسخ این سؤال را به درستی، و با دقت کامل تقدیم کند...

چنانچه خواهیم دیدگاهی مبالغه‌آمیز داشته باشیم، شاید بهتر است بگوییم که هیچ یک از مطالب این کتاب واقعیت ندارد، و تمام وقایع آن، به گونه‌ای «آفریدهٔ ذهن شاعر» و ساخته و پرداختهٔ خود دانته است تا به عنوان سرمشقی جالب، و اثری ارزشمند و گرانبها برای گنجاندن در همهٔ کتاب‌های شعر در هر دوره از تاریخ بشری باشد!

اما این دیدگاه، به دور از واقعیت است و بسیار بعید به نظر می‌رسد که این حوادث، صرفاً زائیدهٔ خیال دانته بوده باشد. این موضوع از دو لحاظ بی‌معنا است: یکی آن که بانوی جوانی به نام بناتریس، به راستی وجود داشته است، و مردم فلورانس از عشق دانته به او اطلاع کامل داشتند.

دوم آن که رشد و پرورش و شکوفایی داشته، به عنوان شاعری عالیقدر و سرشناس که همواره سعی داشته است آثار خود را بر مبنای واقعیت بنگارد تا با کمک همین «ابزار واقع‌گرایانه» بتواند در مقام آفرینش «افسانه‌ای زیبا و تخیلی» (یا همان *BELLE MENZOGNE*) باشد تا برای آیندگان باقی گذارد، یقین و مسلّم است!

اما این که آیا آن حوادث (منظور حوادث موجود در کتاب «زندگانی نو» است) کاملاً واقعی بوده است (که آن نیز بعید به نظر می‌رسد)، یا فقط تا اندازه‌ای واقعی بوده، مبحثی تردید‌آمیز است...

به هر حال، نقل و روایت «لویتا نوئوا»، صرفاً و اساساً به منظور بسط و ترویج و شکوفایی هنر شاعری در ایتالیا آفریده شد، که آن نیز بر اساس اشعاری بود که داشته، چند سال پیش از نگارش «لویتا نوئوا» سروده بوده است.

متأسفانه رازی عجیب درباره‌ی پایان کتاب «زندگانی نو» وجود دارد... در کتاب «میهمانی»^۱ *IL CONVITIO* که داشته سعی می‌کند به صورت رساله‌ای فلسفی بنویسد، توضیح و تفسیری دقیق و کامل درباره‌ی چهارده سرود کتاب ارائه می‌کند، و مدّعی می‌شود که عشق او نسبت به آن بانوی ناشناس دلسوز، که وی روزی از پشت پتجره‌ی خانه‌ای مشاهده نمود، (یا همان *DONNA GENTILE*) از عشقی که نسبت به بئاتریس داشت پیشی گرفت و بر آن غالب گشت (همان‌گونه که در آخر کتاب «زندگانی نو»، مطالبی در همین زمینه نوشته است).

حال، این تضاد فاحش و موجود با نوشته‌های «زندگانی نو»، آن‌گونه که از قرن‌ها پیش با همین ساختار، به دست مردم این دوران رسیده است، حکایت

۱- این کتاب نیز از همین مؤسسه چاپ و منتشر شده است. -م.



از این دارد که احتمالاً دو نوع پایان برای این کتاب وجود داشته است، و این چیزی است که بیش از دهها منتقد دانته‌شناس نیز با آن موافق‌اند. از سوی دیگر، خود دانته در کتاب «میهمانی» خود، از پایان دیگری سخن می‌گوید که متأسفانه امروزه، نسخه اصلی آن گم شده است... پایانی که در آن، «بانوی مهربان» (یا همان بانوی دلسوز)، به گونه‌ای ظاهر می‌شود که گویا کاملاً جایگزین بئاتریس شده بوده است...

این فرضیه غیرمنتظره، از احتمالی ممکن، که ماهیت آن در علم روانشناسی جای دارد، برخوردار است. چنانچه خواننده گرامی، دقت لازم را نسبت به صفحات آخر کتاب «زندگانی نو» داشته باشد، ممکن است متوجه شود که میان فصل سی و نهم و فصل چهارم، نوعی بریدگی و قطع رابطه‌ای ناگهانی و خشک وجود دارد.

در فصل سی و نهم، ما دانته را می‌بینیم که با چشمانی سرخ و گریان، سراپا آکنده از خجالت و سرافکندگی است، و از بی‌ثباتی و بی‌وقایی خود در نهایت شرعندگی و ناراحتی به سر می‌برد. سپس با آغاز فصل چهارم، مشاهده می‌کنیم که چگونه با حالتی بسیار آرام و خونسرد (هر چند هنوز هم غمگین و دل‌شکسته) سعی دارد از عبور زواری از شهر فلورانس، توصیفی جالب به خواننده ارائه کند. غزلی که پس از این فصل می‌آید، به نظر می‌رسد که به حال و روحیه‌ای دیگر و زبانی دیگر تعلق دارد...

گویا مدت زمان نسبتاً زیادی سپری شده است...

سپس نخستین پاراگراف فصل چهارم و یکم آغاز می‌شود، که حالتی عجولانه و عاری از توضیح و توصیف دارد. با در نظر گرفتن اهمیت مخصوص آخرین غزل کتاب، به راستی شگفتی‌آور است که دانته هیچ توضیحی درباره علت و انگیزه نوشتن آن مطالب به ما ارائه نمی‌نماید...

در مقایسه با گزارشات و توضیحات دقیق و وسواس‌گونه‌ای که از

شرایط سرودن هر یک از اشعار قبلی کتابش، به خواننده تقدیم می‌کند، این بی‌توجهی او غیرطبیعی به نظر می‌رسد. توضیح بسیار ناچیزی که او از آن دو بانوی سرشناس می‌دهد، به راستی عدم رضایت خواننده را فراهم می‌آورد، و از هیچ ماهیت متقاعدکننده‌ای برخوردار نمی‌باشد.

چنانچه دانه به راستی، پایان دوبارهای برای این کتاب نگاشته است، پس شاید بتوان توضیح داد به چه علت نوعی از هم گسیختگی و عدم انسجام، و نیز گونه‌ای ماهیت پایان‌نیافتگی کاملِ عاجز، پس از فصل سی و نهم کتاب احساس می‌شود. همچنین تغییری در سرعت و ضرباهنگ و کیفیت نوشته‌های نثر دانه، در فصل‌های چهل و چهل و یک وجود دارد، (بویژه در هنگام تحلیل و تفسیر غزل آخر، و فصل چهل و دوم). این باعث می‌شود تا خواننده احساس کند دانه‌ای که روی این فصل‌های واپسین تلاش کرده است، به مراتب «مسن‌تر» از نویسنده و شاعری است که آثار فصل یک تا سی و نهم را سروده است...

باری، حقیقت هر آن چه باشد، و هر چند «لویتا نوئوا» مطالب بسیار ناچیز و کمی به ما ارائه می‌کند، به گونه‌ای که از واقعیت یا عدم واقعیت مطالب ذکرشده در آن بی‌خبریم، به هر حال مندرجات این کتاب به عنوان اثری بی‌نظیر و یگانه، از هنر و لطافت و طبع ظریف شاعری حکایت دارد که در نوع خود بی‌همتا بوده است، و به نظر می‌رسد فقط همین نکته، هدف اصلی نگارش این کتاب به شمار می‌رفته، و تمام لطف و جذابیت بدیع و نوظهور آن، در همین نهفته بوده است.

بانو باربارا رینولدز^۱

یادداشت‌هایی درباره ساختار «زندگانی نو»

(۳۳۳)

سی و یک شعر موجود در «زندگانی نو»، بنا به این ساختار ادبی تنظیم شده است:

ده قطعه کوتاه، یک سرود بلند، چهار قطعه کوتاه

یک سرود بلند، چهار قطعه کوتاه، یک سرود بلند

ده قطعه کوتاه

نقطه میانی این طرح جالب، در دومین سرود بلند وجود دارد. این سرود، با هشت شعر کوتاهی که به همراه دارد، (یعنی چهار قطعه در پس، و چهار قطعه در پیش) به عنوان نقطه مرکزی و مظهر همان عدد نه جادویی به شمار می‌رود. یعنی همان عددی که به بنائت‌ریس تغلق دارد. عددی که مجذور عدد سه، و به نشانه تثلیث مقدس می‌باشد. عدد نه مرکزی، با دو عدد تام و کامل که (با ده شعر کوتاه به وجود می‌آید)، همراهی می‌شود و می‌توان چنین جدولی به دست آورد:

$$۱۰ + ۱ + ۹ + ۱ + ۱۰$$

دانته چندان مایل نیست توجه خوانندگانش را به این بازیهای جالب علم اعداد جلب کند. از سوی دیگر، این علاقه و توجه به علم اعداد، به هیچ وجه اشکال و مزاحمتی در روند داستان و شکل‌گیری اشعار ایجاد نمی‌نماید. علم اعداد یکی از ارکان استوار در نوشته‌های دانته به شمار می‌رود، زیرا دانته به جادوی اعداد، و همین‌طور هم به ترکیب و تنظیم ساختاری اثرش بر اساس این علم، اهمیتی عظیم می‌داد. این مورد، در حالت شکل‌تر و جالب‌تر و با اهمیت‌تری، در «کمدی الهی» او دیده می‌شود.

(۳۳۳)

❧ La Vita Nova ❧



به زندگانی نو ❧

I

در کتاب خاطراتم، پس از نخستین صفحات آن که تقریباً سپید و دست‌ناخورده است، بخشی با جمله^۱: *VITA NOVA INCIPIT* آغاز می‌گردد. زیر این عنوان، جملاتی می‌یابم که مایلم آنها را در این کتاب کوچک‌تر بنویسم! مایلم چنانچه نتوانم تمام مطالب آن را بنگارم، دست‌کم معنای پنهان آنها را به رشته تحریر درآورم...



II

نه نوبت از زمان تولدم، گردش سپهر نورانی کمابیش به نقطه نخستین خود بازگشته بود که بانوی پرافتخار و باشکوه اندیشه‌ام، در برابر دیدگانم نمایان گشت... همو که بسیاری معنای نامش را نمی‌دانستند، لیکن «بئاتریس»^۲ می‌نامیدند. او به مدّتی در این دنیا زیست که آسمان ستارگان

۱- به لاتین یعنی: «در این جا، دوران نوجوانی‌ام آغاز می‌گردد.» لطفاً به یادداشت‌های متن مراجعه فرمایید...م-

۲- *BEATRICE* یعنی کسی که صاحب سعادت ابدی است و همچنین حامل سعادت و رستگاری جاودانی است. یعنی کسی که مورد لطف و رحمت الهی واقع شده است و به نوبه خویش می‌تواند باعث بروز رحمت و برکت و خیر و فیض الهی گردد...م-



ثابت، یک دوازدهم درجه به سمت شرق را پیموده بود... مدت زیادی از آغاز نهمین سال زندگی‌اش سپری نشده بود، که در برابرم پدیدار گشت. من نیز واپسین روزهای نه سالگی خویش را سپری می‌کردم که دیده بر او نهادم. پیرهنی با رنگی بس موقر و شکوهمند بر تن داشت: سرخی لطیف و زیبا که با کمربندی مزین می‌شد، و به گونه‌ای آراسته بود که با سن کم او مناسبت داشت.

با دیدن او - و باور فرماید سخنی جز حقیقت بر زبان جاری نمی‌سازم! - روح جانانه‌ای که در ژرف‌ترین اعماق قلبم جای داشت، چنان عمیقاً به لرزیدن افتاد که ارتعاش آن را با ترسی عظیم، حتی در ضعیف‌ترین رگ‌های بدن خویش نیز حس کردم...

همچنان که روحم می‌لرزید، این سخنان را بیان نمود:

ECCE DEUS FORTIOR ME, QUI VENIENS DOMINABITUR MIHI.^۱

و آن لحظه، روح حیوانی که در جایگاه رفیعی مستقر است که حواس و نیروی ادراک ما بدان جذب می‌شوند، سرشار از شگفتی گشت و خطاب به روح حیاتی، این جمله را بیان نمود:

APPARUIT LAM BEATITUDO VESTRA^۲

آن دم، روح ضبیعی که جایگاهش در اندام هاضمه است، با چشمی گریان

گفت: *HEU MISER! QUA FREQUENTER IMPEDITUS ERO DEINCEPS.*^۳

و به راستی زان پس، عشق بر تمام روح و جانم حاکم گشت. بدینسان، عشق از همان آغاز زندگی با روح حیاتی‌ام همدم شد، و آن چنان بر وجودم مستولی

۱- معنی آن به زبان لاتین یعنی: احتیاط پیشه کن! زیرا که قدرتی توانا تر از من، برای حکومت بر من، از رد رسیده است! (کتابه از عشق است). - م.

۲- اکنون سرچشمه و منشأ نادای و سعادت آشکار شده است. - م.

۳- بدا حال من! زیرا بر زمین پس، اغلب مورد صمانعت قرار خواهم گرفت. - م.

گشت و قدرت گرفت که ناگزیر، مطیع و فرمانبردار تمامی خواسته‌ها و اوامرش و نیز مجری امیالش گشتم، زیرا نیروی تخّیلم، چنین قدرت و رخصتی به عشق اعطا کرده بود...

اغلب عشق فرمانم می‌داد به نقاطی رد سپارم که شاید به دیدن آن کودک معصوم و آن موجود بسان فرشته نائل آیم؛ و بدینسان، در مدّتی که هنوز پسرکی بیش نبودم، اغلب به جستجوی او می‌رفتم، و به وضوح مشاهده می‌کردم که او در همهٔ امور، چنان شریف و ستایش‌آمیز است که به راستی سخنان هُمرّا آن شاعر عالیمقام و بزرگوار، درباره‌اش صادق بود: «چنان است که گوئیا دخترِ موجودی فانی نیست، و بیشتر چونان فرزندِ خدایی آسمانی است...!» هر چند تصویر او که همواره و در همه حال در ذهنم جای داشت، عشق را بر آن می‌داشت که بر وجودم حاکم باشد، لیک تأثیر آن، چنان شریف و پاک بود که هرگز به عشق اجازه نمی‌داد بدون مشورتی دوستانه با عقل، به جایی هدایتم فرماید، و هر کجا چنین مشورتی مفید می‌نمود، از بیان آن دریغ نداشت! اما از آنجا که شاید مرور احساسات و حوادث سال‌های نخستین، برای برخی، غیرواقعی و رؤیایی به نظر رسد، من نیز پیش می‌روم، و ز گفتن بسیاری چیزها خودداری می‌ورزم... نکاتی که می‌توانستم از کتابچهٔ اصلی خاطرات نسخه برداشته باشم، و این روایت از آن اقتباس می‌شود.

اینک سعی دارم به بخشی رسم که با عناوین باز هم مهّم‌تری، در صفحهٔ خاطرات ذهنم نقش بسته است...



III

هنگامی که دقیقاً نه سال، از زمانی سپری گشت که آن موجود بخشنده



و دلربا در برابر دیدگانم، آن گونه که بیان داشتم ظاهر شده بود، در واپسین روز این دوران، آن موجود بی همتا، دیگر بار در برابر دیدگانم در سپیدترین جامه نمایان گشت: میان دو بانوی پر وقار و محتشم، که هر دو مسن تر از او می نمودند گام برمی داشت... آن هنگام که در گذرگاهی که در آن حضور داشتند به نزدیکم رسیدند، دیده اش را به سویم که سراپا ترس و هیجان، لرزان ایستاده بودم گرداند، و با همان لطف و ادب و صفناپذیرش، که اینک یاداش آن را در حیات ابدی و جاودانه دریافت می دارد، درودی فرستاد... تأثیر مثبت آن درود، گونه ای بود که گوئیا به نهایت شادمانی و سعادت دست یافته ام...! دقیقاً نهمین ساعت روز بود که وی، آن سلام دلربا و شیرین و لطیف را خطاب به من کرد! نخستین بار بود که با من سخن می گفت! چنان سراپا آکنده از شادمانی شدم که گوئیا عالم به دور سرم می گردید، چنان که ناگزیر گشتم از برابر دیدگان دیگران دوری گزینم.

بدینسان، به تنهایی و خلوت اتاقم بازگشتم، و در اندیشه آن شخص بخشنده و مهربان غرق گشتم. همچنان که به یاد او به سر می بردم، به خواب رفتم و ناگهان صحنه ای عجیب و اعجاز آمیز، برابر دیدگانم نمایان شد. به نظرم چنین رسید که در اتاقم، توده ای ابر آتشین می نگرم...

در میان آن توده ابری، شکلی موقر و ابّهت آمیز دیدم که ترسم را موجب گشت! همزمان، احساس کردم تمام وجود او، سراپا شادی و سعادت و شگفتانگیز و آسمانی است! مطالب زیادی بیان فرمود که از میان آنها چند جمله ای بیش درک نکردم. در بین آنها، این جمله را شنیدم:

EGO DOMINUS TUUS...^۱

آن گاه در آغوش او، موجودی بدیدم...

۱- به زبان لاتین یعنی: من ارباب و ولینعت تو هستم -م-

گوئیا انسانی می نمود در خواب، که در پارچه‌ای سرخ پوشیده شده بود. با دقتی بیشتر دریافتم که آن موجود خفته، هموئی است که آن روز، مرا درود فرستاده بود! آن شب، شیئی آتشین در دست داشت و گوئیا می فرمود:

VIDE COR TUUM^۱

پس از مدتی کوتاه که غرق در اندیشه به سر می بردم، وی آن موجود خفته را بیدار کرد، و او را وادار ساخت آن شیء درخشان و آتشین را در دهان خویش فرو ببرد...

بانوی مزبور، آن کار را با بی میلی و تردید به انجام رساند...

لحظاتی بعد، شادی و سعادت آن شب، ایستاده، به اندوه و ماتمی تلخ تغییر یافت، و گریان، آن موجود را در آغوش گرفت و هر دو، به آسمانها عروج کردند! اضطراب و تشویشی چنان ژرف از رفتن آنها حس کردم که رؤیای الهام گونه ام از میان رفت و بیدار شدم. با کمی تفکر و اندیشه، بی درنگ پی بردم آن مکاشفه، در چهارمین ساعت از شب در برابرم نمایان گشته بود. یعنی همانا در نخستین ساعت از واپسین نُه ساعت شب...

بر آن شدم که آن مکاشفه را به شمار معدودی از شاعران سرشناس آن دوران نقل کنم. از آنجا که تا آن هنگام، در هنر سرودن اشعار قافیه دار، تلاش هایی به انجام رسانده بودم، بر آن شدم غزلی بسرایم که در آن، به همه خدمتگزاران صادق و وفادار «عشق» درود و تهنیت می فرستادم، و از آنان تقاضا می کردم رؤیای مرا به درستی، تعبیر و تفسیر کنند. آن چه را در خواب دیده بودم، به دقت وصف کردم. آغاز غزل با این مصرع آغاز می شد: «... به هر روح عاشق و هر قلبِ مهربانی که...»

به هر روح عاشق و هر قلبِ مهربانی



که ابیات حاضر در برابر دیدگانِشان آشکار می‌گردد،
تا هر یک با پاسخی، احساساتِ خویش را برایم بازنگارند،
درود بر سرور و ولینعمتِ همهٔ آنان که همانا عشق است!
از حالا، یک سوّم از ساعاتی که همهٔ ستارگانِ شبانه
درخشش تابناکِ خود را نمایان می‌سازند سپری می‌شد،
که ناگه مظهر عشق در برابرم نمایان گشت: هموکه از یادش،
هنوز ترس و وحشت بر وجودم مستولی می‌گردد!
به راستی عشق چه شادمانه می‌نمود، آن هنگام که در دستِ خود
قلبِ مرا گرفته، و در میان بازوانش، بانویم
در شنی که وی را پوشیده نگاه می‌داشت، غنوده بود ...
آن‌گاه وی را بیدار کرد و قلبِ سوزان و گداخته‌ام را با احترام،
بدوکه وحشت داشت تحفه کرد، تا وی آن را تناول نماید.
پس گریان و اشکریزان، از برابر دیدگانم ناپدید گشت.

(۳۸)

این غزل به دو بخش است. در بخش نخست، درود می‌فرستم و پاسخی را
از شاعران خواهانم؛ در بخش دوم، آن چه را همچون پاسخ انتظار می‌کشم،
بیان می‌دارم. بخش دوم از این بند آغاز می‌شود: «...از حالا، یک سوّم...»
این غزل، پاسخ‌های فراوانی برایم به ارمغان آورد. هر یک از دیگری
تفاوت داشت، و از مفهوم خواب، توضیحی متفاوت تقدیم می‌کرد. در میان
کسانی که پاسخ را دادند، شخصی که او را «صمیمی‌ترین دوست خود»
می‌نامم نیز حضور داشت.^۱

او غزلی را با این بیت آغازین سرود: «گوئیا همهٔ محاسنِ عالی را نظاره

کرده‌ای...» دوستی ما، از زمانی آغاز شد که او دریافت این من بوده‌ام که آن غزل را برایش همچون تحفه‌ای ارسال داشته بودم. مفهوم و تعبیر واقعی خواب در آن زمان، از سوی هیچ یک به درستی درک و تعبیر نشد... اما اینک، یقیناً برای ساده‌اندیش‌ترین خواننده نیز کاملاً مشهود و آشکار است..



IV

از آن هنگام به بعد، روح طبیعی‌ام دیگر به انجام کارهای معمول خود نائل نگشت. روح تماماً در اندیشه‌ی آن موجود بخشنده و مهربان بود... در مدتی کوتاه، چنان زار و نحیف گشتم که دوستان زیادی از دیدن ظاهر من ابراز نگرانی کردند. برخی نیز سراپا کنجکاوِ شیطنت‌آمیزی بودند، و بیشترین تلاش را داشتند تا نکاتی درباره‌ام کشف کنند. چیزی که می‌کوشیدم برای خوشتن مخفی نگاه دارم... از آنجا که نیت و هدف مودیانۀ آنان را از پرسش‌هایشان حدس می‌زدم، در اطاعت از ارادۀ عشق، که در هماهنگی با مشورت‌های منطق فرمان می‌راند، من نیز بدین شکل پاسخ می‌دادم: «به راستی عشق، چنین حالت رقت‌آوری در وجودم پدید آورده است...» از این رو چنین پاسخ می‌دادم که نشانه‌های زیادی از عشق بر چهره داشتم، که پنهان نگاه داشتنشان به راستی غیرممکن می‌نمود. هرگاه سؤال می‌کردند: «آخر به خاطر کدام کس، عشق چنین مصیبتی بر تو وارد آورده است؟...» با لبخندی بدانان می‌نگریستم و سکوت اختیار می‌کردم...



V

روزی، آن بانوی شریف و بزرگوار، در مکانی نشسته بود که سخنانی پر



بار دربارهٔ شهبانوی رحمت و افتخار و جلال الهی در آنجا بیان می‌شد.^۱ من نیز در نقطه‌ای حضور داشتم و می‌توانستم به مرکز شادی و سعادتِ خیره بنگرم. میان بانویم و جایی که حضور داشتم، در خط مستقیمی در برابر دیدگانم، بانوی دیگری حضور داشت که او نیز بسیار خوبر و چشم‌نواز بود، و پیوسته مرا می‌نگریست و از نگاه خیره‌ام در شگفتی به سر می‌برد؛ زیرا نگاهم چنان می‌نمود که گویی بدو معطوف شده است... تنی چند، بدین امر پی بردند و به زودی به نتیجه‌ای دیگر دست یافتند، گونه‌ای که هنگام ترک آن مکان، صدایی به گوشم رسید که در پس پشتم می‌گفت: «بنگرید تا چه حد از دردِ عشقِ «او» نالان و دردمند است!» با شنیدن نامی که بر زبان رانده شد، دریافتم مقصود آنان همان بانویی است که در خط دید مستقیم من و بانوی بزرگوارم بنائت‌ریس نشسته و میان ما حضور یافته بود. در دم، آسایشِ خاطری یافتم، شادمان از این که آن روز نگاهم، راز سر به مهرم را به حاضران در آن مکان فاش نکرده بود... دیری نپایید که فکر درخشانی به ذهنم رسید، و بر آن شدم برای پنهان داشتن حقیقت، از نام آن بانو «حجایی» برای خویشتن بیافرینم! چنان واقع‌گرایانه به تظاهر روی آوردم که در مدت زمانی کوتاه، کسانی که درباره‌ام سخن می‌گفتند، بدین نتیجه دست یافتند که از رازم آگاه شده‌اند. این بانو، به مدت چندین سال، حجابِ محافظ من به شمار رفت... برای بیش از پیش متقاعد ساختن دیگران، ابیاتی نیز برای او می‌سرودم که در اینجا نمی‌گنجد از آنها نام ببرم، مگر آن که با موضوع اصلی کتاب حاضر که دربارهٔ باشکوه‌ترین بانو، بنائت‌ریس است، ارتباطی مستقیم داشته باشد. از این رو، از نوشتن آنها، مگر قطعه شعری که در واقع ستایش و تجلی از بانویم است خودداری می‌ورزم.



۱- منظور دانه این است که در کلیسا حضور داشتند و به تجلیل و تقدیس حضرت مریم عذراء (ع) مشغول بودند.

VI

در مدتی که این بانو، همچون «حجاب محافظ» برای آن «عشق بزرگ و آتشین»، خدمتی بزرگ ارائه می‌فرمود، میلی در وجودم شکل گرفت تا نام بانویی را بر زبان آورم که از میان همه بانوان، زیباترین، دلرباترین و شیرین‌ترین می‌نمود؛^۱ تمایل یافتم نامش را کنار نام بسیاری از بانوان دیگر جای دهم، از جمله بانوی مهربانی که حجاب محافظم بود.

بدیستان، فهرستی از نام شصت تن از خویرودتین بانوان شهری را که خدای قادر و توانا اراده فرموده بود بانوی اندیشه‌هایم در آنجا زندگی کند، برگزیدم. منظومه‌ای سرودم به شکل «غرلیاتی عاشقانه» که قصد ندارم در این کتاب عنوان کنم، اما به دلیل بروز حادثه‌ای جالب و خارق‌العاده در زمان آفرینش آن، هم اینک درباره آن سخن می‌گویم؛ ماجرا بدین قرار است که نام بانویم در هیچ کجای آن شعر، محلی مناسب نیافت، مگر به عنوان نهمین نفر در بین اسامی سایر بانوان...



VII

بانویی که تا مدت‌ها، احساسات واقعی مرا محافظت کرده بود، ناگزیر از ترک کردن شهری شد که در آن سکونت داشت، و به شهری دوردست عزیمت فرمود.

پریشان و ناراحت از اندیشه از دست دادنِ مدافعِ زیبارویم، غرق در نومیدی و یأس شدم! بیش از آن چه می‌پنداشتم در افسردگی غوطه‌ور گشتم...

با این اندیشه در ذهن، که چنانچه شعر غم‌انگیزی در وصفِ عزیمت او



نشرایم؛ دیگران به زودی به فریبم پی خواهند برد، بر آن شدم شعری اندود آور و غم‌انگیز، در قالب غزلی بسرایم. آن را در این جا می‌نویسم زیرا مانویم، علتِ اُولیه و اصلیِ برخی از مطالبی است که در آن غزل نگاشته‌ام...

هر آن کسی که آن را بخواند، مفهوم اصلی آن، برایش مشهود و آشکار جلوه خواهد کرد. غزل را با این مصرع آغاز کردم: «... ای شمایانی که از مسیر عشق می‌گذرید...»

آه! ای شمایانی که از مسیر عشق می‌گذرید،

لحظه‌ای درنگ فرمایید و بنگرید که

آیا به راستی رنجی به شدتِ اندوه من هست ...؟

تمنّا دارم به ندایم گوش فرا دهید و آنگاه خود دآوری فرمایید:

آیا به راستی روحم نگاهبان و کلیدِ همه رنج‌هایی که

اندوه می‌تواند پدید آورد، محسوب نمی‌شود؟

عشق، نه برای اندک نیکویی باطنی‌ام،

بلکه برای سخاوتی که داراست،

مرا در زندگی این چنین شیرین و لطیفی نهاده بود؛ چنان که

اغلب در پسِ پشتِ خود، سخنانِ دیگران را می‌شنیدم که می‌گفتند:

«چگونه است که خداوند تا بدین اندازه وی را

لایق و سزاوار ساخته است تا قلبی چنین شادمان داشته باشد؟»

اما اینک، همه آن شادمانی از میان رفته است ...

همان بهجتی که در گذشته، از گنجینه پنهانِ عشق

به سویم روان بود ... چنان که حال، بد حال و بینوا،

ناتوانم از یافتن واژگانی مناسب، برای سرودن شعر...

بدینسان، چونان کسانی که در شرم و خجلت،

سیه‌روزی خود را پنهان می‌دارند،

از برون، به شادمان بودن تظاهر می‌کنم؛
لیک در اندرونِ قلبم گریانم، و بیش از پیش رنج می‌کنم.

❦

این غزل شامل دو بخش اصلی است. در بخش نخست، هدفم؛ صحبت از هواخواهان و فادای عشق است که بنا به اظهارات «جرمیای نبی» است:

O VOS OMNES QUI TRANSITIS PER VIAM, ATTENDITE

ET VIDEITE SI EST DOLOR SICUT MEUS ...^۱

و از آنها تقاضا دارم به گفته‌هایم گوش سپارند.

در بخش دوم، از جایگاهی که عشق برایم برگزیده است سخن می‌گویم، با معنایی متفاوت از آن چه در آغان و پایان غزل وجود دارد، سپس اقرار می‌کنم چه چیز ارزشمندی را از دست داده‌ام... بخش دوم چنین است: «... نه برای اندک نیکویی باطنی‌ام...»

❦

VIII

پس از عزیمت آن بانو، بنا به ارادهٔ آن حاکم مطلقِ عالمِ ملکوت، تقدیر چنین رقم زد که زنی جوان، که با ظاهر لطیف و زیبایش، لطفی دیگر به شهرمان می‌بخشید، بدرود حیات گوید... کالبد بی‌جان او را در جایی دیدم که بسیاری از زنان، با حالتی رقت‌انگیز کنارش بر سوگ نشسته بودند. ناگهان به یاد آوردم او را پیش از این، در مصاحبت و همراهی با بانوی بخشندۀ زیبایم دیده بودم. بی‌طاقت و درمانده؛ قطرات اشکی فشاندم... در حین گریستن، بر آن شدم مرثیه‌ای برایش بسرایم، زیرا یک بار در گذشته، او را در

۱- به زبان لاتین یعنی: «ای شما بانی که از این رهگذر می‌گذرید، دمی چند درنگ کنید و بنگرید که آیا به راستی اندوه و ماتمی عمیق‌تر از اندوه من وجود دارد؟» (از کتاب: مرثیه‌خوانی جرمیای نبی). - م -



همراهی با بانویم دیده بودم...

در این باره، در آخرین بخش از شعرم، مطلبی بیان داشته‌ام. این نکته برای کسی که به درک آن نائل آید، بسیار آشکار است!

بدینسان دو غزل سرودم. نخستین غزل چنین آغاز می‌شود: «...ای شمایانِ عاشق، بگریید!...» غزل دوم با این جمله شروع می‌شود: «...ای مرگ شرور و پلید...»

ای شمایانِ عاشق، بگریید! چرا که عشق می‌گیرد ...
هم اینک علتِ گریستنش را دریابید ...

عشق با اندوه و ترحمی ژرف، آوای گریستنِ بانوانی را می‌شنود،
و این که چگونه سوگ تلخی را از دیدگانشان آشکار می‌سازند،
زیرا مرگِ شرور و پلید، در اجرای وظیفه‌ی بی‌رحمانه‌ی خویش
در قلبی نیکو و مهربان، از ره رسید، تا هر آن چه را لازم است
در وجودِ بانویی شریف و سزاوارستایش نمود، مگر شرافتش را،
به نابودی کشاند ... آگاه گردید تا چه حدّ عشق،
در شکل واقعی خویش بر او حرمت نهاد، زیرا مشاهده نمودم
چگونه در برابر تصویرِ بی‌جان و زیبای او ناله سر داد
و اغلب، دیدگانِ خویش را به سوی آسمان بلند فرمود:
جایی که آن روح لطیف و شریف که روزگاری،
چهره‌ای بس خندان را جان بخشیده بود،
حال در آن به سر می‌برد ...

(عزیز)

نخستین غزل، به سه بخش تقسیم می‌شود. در بخش نخست، با خطاب به خدمتگزاران صادق عشق، از آنان تقاضا دارم که بگریند، آن گونه که ارباب و لینعمتشان می‌گریست. می‌نویسم: «...هم اینک علتِ گریستنش را دریابید...»

و آنها را وادار می‌سازم به سخنانم گوش فرا دهند. در بخش دوم، علت را بازگو می‌کنم. در بخش سوم، از لطف و احترامی که عشق نسبت بدان بانوی مرحوم داشته است سخن می‌گویم. بخش دوم: «... عشق با اندوه و ترحمی ژرف، آوای گریستنِ بانوای را می‌شنود» و بخش سوم چنین است: «... آگاه گردید تا چه حد عشق...»

ای مرگِ شرور و پلید، ای توئی که دشمنِ رحم و شفقتی!

تو ای زادگاهِ دیرینهٔ رنج و غم ...!

تو ای حکمِ ظالمانه و برگشت‌ناپذیر،

حال که قلبم از وجود تو آکنده از رنج و مشقت است،

و سنگین از اندیشه‌هایی اندوهبار به سر برم؛

زبانم به بدگویی از تو ناتوان گشته است ...

چنانچه مایل باشم هر بغضایی را از تو دریغ دارم؛

شایسته است نشان دهم به راستی محکوم

به کدامین کارهای گناهکارانه‌ای ...

نه آن که گناهت امری تازه برای دیگران باشد؛

بلکه خطاب به کسانی است که زین پس قصد دارند

با مائدهٔ عشق تغذیه گردند؛ باشد تا به خشم آیند!

تو لطف و مرحمت را از عالم هستی بیرون رانده‌ای،

و همهٔ صفات شایسته‌ای را که مورد ستایش مردان است،

از زنان ستانده‌ای! زیبایی‌های عاشقانه را

از هر موجود جوان و خندانی نابود ساخته‌ای!

به جز این صفاتِ آشنایی که وی را یادآورند،

بیش از این قصد ندارم از نام و نشان آن بانو چیزی فاش کنم:

آن کس که سزاوار رحمت و رستگاری نباشد،



هرگز امید به مصاحبت با او را ندارد!



این غزل چهار بخش دارد. در بخش نخست، مرگ را با نام‌های واقعی‌اش می‌نامم. در بخش دوم، خطاب به مرگ، علت خشم و ناراحتی خود را برای بدنام کردنش بازگو می‌دارم. در بخش سوم مرگ را سرزنش می‌کنم، و در بخش آخر، سعی دارم خطاب به شخصی سخن گویم که به عمد، «گمنام» و «ناشناس» باقی مانده است، هر چند به خوبی از هویت او آگاهی دارم. بخش دوم چنین آغاز می‌شود: «... حال که قلبم...» و بخش چهارم چنین شروع می‌شود: «... آن کس که سزاوار رحمت و رستگاری نباشد...»



IX

چند روز پس از مرگ آن بانو، واقعه‌ای روی داد که موجب گشت شهری را که پیش‌تر نیز از آن نام برده‌ام ترک گویم، و هر چند مقصد نهایی‌ام بدان شهر نبود، لیک به مکانی سفر کنم که بانوی «حجاب محافظ احساساتم»، اکنون در آنجا اقامت داشت...

در مصاحبت و همراهی با اشخاصی بی‌شمار بودم... هر چند در ظاهر... افسوس که آن سفر، ملال‌انگیز و کسالت‌بار به نظرم می‌رسید، گونه‌ای که آه‌های پی در پی‌ام، اضطرابی را که با دور شدن لحظه به لحظه‌ام از سرچشمهٔ سعادت‌م در دل حس می‌کردم، به سختی می‌زدود...

ارباب و ولینعمت بزرگواری^۱ که از طریق بانوی بخشنده و مهربانم، بر وجودم تأثیر می‌نهاد و بر آن حاکم بود، در پردهٔ ذهنم، چونان مسافری با لباسی ساده و حقیرانه در برابرم ظاهر گشت. گوئیا سرخورده و پریشان

۱- منظور دانته، عشق است که با کمک استعاره، به موجودی بشری مبدل می‌گردد. -م-

می نمود، و پیوسته نگاهش را بر زمین می دوخت. گهگاه - آن نیز به ندرت! - دیدگانش را به سوی نهر آبی با زلال ترین آبها معطوف می ساخت که در امتداد جاده‌ای که در آن سفر می کردم جاری بود. به نظرم رسید عشق، نام را صدا کرد و فرمود: «از سوی بانویی می آیم که تا مدت‌های مدید، یگانه محافظ احساسات به شمار می رفت؛ نیک می دانم که بازگشتش تا مدت‌ها صورت نخواهد پذیرفت؛ از این رو، دیگر بار، قلبی را برایت تحفه آورده‌ام که بنا به فرمانم، به او تقدیم کرده بودی. آن را برای فرد دیگری که «حجابِ محافظ» جدید تو خواهد بود می برم!» عشق، نام بانوی جدید را فرمود و پی بردم که وی را نیک می شناسم. گفت: «زینهار! چنانچه آن چه را برایت گفتم، به کسی بازگو نکنی، هرگز هیچ انسانی از طبیعت ظاهری و به دور از واقعیت عشقی که بدان بانو ابراز کردی بودی، و اینک لازم است به بانویی دیگر ابراز نمایی، مطلع نخواهد شد!» پس از این پیام، ناگهان ناپدید شد و گوئیا بخش عظیمی از ماهیت خود را در وجودم ادغام کرد.

حالم تا حدودی دگرگون گشت... ساعات آن روز را در حالتی اندیشناک به سر آوردم، و پیوسته آه کشیدم... پس از این وقایع، غزلی سرودم که این چنین آغاز می شد: «... چند روز پیش، همچنان که...»

چند روز پیش، همچنان که سوار بر اسب خود بودم،

پریشان خاطر از اندیشه سفری که در پیش رو داشتم،

در میانه راه، با عشق که همچون

زائری فقیر و ژنده پوش می نمود، مواجه گشتم.

در برابر ظاهر سیه‌روزش چنین پنداشتم که گوئیا

سروری خویش را از دست داده است...

با گام‌هایی اندیشناک، آه کشان به نزدیکم رسید.

با سری به پایین، نگاهش را بر زمین افکنده بود تا کسی را نبیند.



تا مرا مشاهده نمود، نامم را بانگ زد و فرمود:
 «از نقطه‌ای دوردست باز می‌گردم؛ جایی که بنا به فرمانم،
 قلبت در آن مکان حضور داشت... لیکن آن را دیگر بار آورده‌ام،
 تا در خدمت زیبارویی دیگر، به کار آید.»
 پس آن هنگام، بخش عظیمی از او را در وجودم پذیرا شدم
 و نمی‌دانم چگونه، دیگر بار از برابرم ناپدید گشت.



این غزل سه بخش دارد. در بخش نخست، از شیوهٔ ملاقاتم با عشق و
 ظاهر او سخن می‌گویم. در بخش دوم، آن چه را با من در میان نهاد نقل
 می‌کنم. هر چند نه همهٔ گفته‌هایش را، از بیم آن که مبادا رازم برملا گردد.
 در سومین بخش، از ناپدید شدن او سخن می‌گویم. بخش دوم چنین
 است: «تا مرا مشاهده نمود...» و بخش سوم با این جمله آغاز می‌شود: «...پس
 آن هنگام که بخش عظیمی از او را...»



X

پس از بازگشت از آن سفر، به جستجوی بانویی برآمدم که عشق، نامش
 را در «جادهٔ آه‌های برون آمده از سینه» برایم فاش ساخته بود. باری در زمانی
 کوتاه، «حفاظی» از وجود او برای خویشتن پدید آوردم، تا بدان اندازه که
 بسیاری از شهروندان، فراسوی مرزهای مجازِ حرمت و ادب، به صحبت از
 آن پرداختند و موجب شدند اغلب، بار سختی بر دوشم سنگینی کند...

از این رو، بنا به شایعات زیادی که در کمال شرارت، علیه من و نامم بیان
 می‌شد، آن موجود سراسر لطف و مهربانی، آن شهبانوی صفات برجسته و
 عفیف، که در برابرش هر نیروی پلیدی از میان می‌رفت، روزی با عبور از
 کنارم، از بیان سلام شیرین و دل‌انگیزش، که تمام شادی و سعادت من در

آن نهفته بود. خودداری ورزید...

اینک با کمی انحراف از بحث اصلی، مایلیم از تأثیرات اعجاز آمیز درود آن بانو، بر وجودم سخن گویم...

(۱۸۰)

XI

در هر کجا و در هر زمان که بانویم در برابر دیدگانم ظاهر می‌گشت، با امیدواری، آرزومند شنیدن درودی ازو به سر می‌بردم، و هماره براین باور بودم که هیچ دشمنی در عالم ندارم! و به راستی با شعله‌ای از شفقت و دلسوزی شعله‌ور بودم، و هر آن کسی را که به آزردهم می‌گماشت، با سخاوتمندی می‌بخشودم. چنانچه در آن لحظات، شخصی در هر زمینه سؤالی از من می‌کرد، پاسخ می‌تردید، تنها به یک واژه ختم می‌شد: «عشق...!» واژه‌ای که سراپا آکنده از تواضع بر زبان می‌راندم...

هر بار که بانویم، در شرف سلام گفتن بود، روحی سراپا لبریز از عشق، که همه حواس‌های دیگر را به نابودی می‌کشاند، ارواح ضعیف و نزار نیروی بینایی‌ام را از خود می‌راند و چنین می‌فرمود: «بروید، و خاکساران، مراتب احترامتان را به بانویتان تقدیم دارید!» و سپس عشق بر جای می‌ماند و بس. بدینسان، هر آن کس که مایل بود عشق را نظاره‌گر باشد، با تماشای دیدگان لرزانم، بدین کار نائل می‌گشت... هنگامی که این موجود به راستی سخاوتمند و نیکو، قدرت نجات‌بخش خویش را با درودی بر وجودم جاری می‌ساخت، عشق همچون واسطه‌ای بی‌طرف، نه تنها این سعادت و لذت و صف‌ناپذیر را تضعیف نمی‌کرد، بلکه با افراط در شیرینی و لطافتش، تأثیری چنان ژرف بر وجودم باقی می‌نهاد که کالبدم، تحت فرمان کامل عشق، پیوسته چون شیئی سنگین و بی‌جان عمل می‌کرد. بدینسان، بدیهی می‌نمود که همه شادی و سعادت، در درود بانویم نهفته باشد، گونه‌ای که نیکبختی‌ام، اغلب از حد تواند



نیز فراتر می‌رفت...



XII

اکنون، به موضوع اصلی باز می‌گردم: پس از سعادت‌ی که بدین شکل از وجودم دریغ شده بود، چنان سرشار از اندوه و ماتم گشتم که با گریز از هر جمع دوستانه‌ای، خلوت گزیدم و زمین خشک را با قطرات اشکم سیراب کردم... پس از آن که از میزان اندوه و گریه‌ام تا اندازه‌ای کاسته شد، خود را در اتاقم حبس کردم تا با آزادی کامل، و بی آن که آوایم به گوش دیگران رسد، از صمیم دل، قطرات اشکی فشانم... در ذهن خود، از آن بانوی مهربان درخواست پوزش می‌کردم و پیوسته فریاد می‌زدم: «عشق...! به راستی کجایی؟ خدمتگزار وفادارت را یاری رسان!» در میان گریه‌ای اندوهبارانه، خواب مرا در ربود. چنان کودک‌کی ضرب‌دیده و مغموم در قلمرو خواب به سر می‌بردم که ناگهان در اتاقم، مرد جوان سپیدپوشی را مشاهده کردم... از ظاهرش چنین می‌نمود که غرق در اندیشه‌ای ژرف است، و به نقطه‌ای که در آن، در بستر خویش دراز کشیده بودم می‌نگریست. پس از آن که مدتی خیره بر من ماند، آهی کشید و نامم را صدا کرد... سپس این جمله را بیان فرمود:

FILI MI, TEMPUS EST UT

PRAETERMICTANTUR SIMULACRA NOSTRA^۱

چنین به نظرم رسید که او را می‌شناسم، آن هم بدین دلیل که در رؤیا، همواره مرا بدان‌گونه خطاب می‌کرد. پس از آن که دوباره بدو خیره شدم، به شدت می‌گریست و وضعی رقت‌بار داشت. گوئیا در انتظار شنیدن جمله‌ای از دهانم بود. بدین ترتیب، شهادت یافتم و گفت‌وگویی را با او آغاز کردم: «ای آن

۱- به لاتین یعنی: «پسرم، وقت آن رسیده است که تظاهرات دروغینمان را کنار بگذاریم.»

که چون مظهر شرافتِ روح خودنمایی می‌کنی، چرا این چنین می‌گیری...؟»
پاسخ داد:

EGO TANQUAM CENTRUM, CIRCULI

CUI SIMILI MODO SE HABENT CIRCUMFERENTIAE PARTES,

TU AUTEM NON SIC...^۱

با تعمق روی این پاسخ، نتیجه گرفتم به شکلی مبهم سخن رانده است. پس خود را وادار ساختم ازو بپرسم: «سرورم! آن چیست که با چنین شیوه مبهمی بیان فرمودیدی؟» با زبان عامیانه^۲ پاسخ داد: «بیش از آن چه برایت مفید است، چیزی مپرس!» پس من نیز از درودی سخن گفتم که از من دریغ کرده بودند، و دلیل آن را جویا شدم.

پاسخ داد: «بانویمان بناتریس، از برخی افرادی که از تو سخن می‌گفته‌اند، خبر یافته است که بانویی که نامش را در «جاده آه‌های برون آمده از سینه» بیان کرده بودم، با رفتارِ به دور از احترامِ تو مواجه گشته است؛ بدینسان، آن موجود مهربان و مؤدب که همواره مخالف هر گونه بی‌حرمتی است، تمایل نیافت از حالت جویا شود، و بیم داشت مبادا رفتاری گستاخانه و مزاحمت‌آفرین داشته باشی. در حقیقت، از آنجا که راز سر به مُهرت، تا اندازه‌ای بر او پوشیده نیست، از این رو مایلم شعری برای او بسرایم، و از قدرتی سخن بگویم که به خاطر وجود او بر تو اِعمال می‌کنم، و این که چگونه از سال‌های دورِ کودکی، قلبت به کسی جز او تعلق نداشته است... برای گفته‌هایت، شاهدهی فرا بخوان که از رازت آگاه است، و بگو چگونه قصد داری ازو التماس کنی تا رازِ دلت را بر آن بانو فاش سازد! منم آن شاهدهی که با

۱- به لاتین یعنی: «من همچون مرکز یک دایره‌ام. دایره‌ای که همه نقاط محیط آن به شکلی مشابه، به هم مربوط است. حال آن که تو بدین‌گونه نیستی.» -م-

۲- منظور دانته این است که عشق این بار به زبان ایتالیایی و نه به زبان لاتین به او پاسخ می‌دهد. -م-



کمال خوشوقتی، این مطلب را به بانویت ثابت خواهد کرد! بدینسان، بانویت از خواسته واقعی قلبت آگاه شده، و به اشتیاق کسانی که ناحق، علیهات سخن گفته بودند، پی خواهد برد! شعرت را به شیوای نامستقیم خطاب به او بسُرای، چه، شایسته نیست با بانویت به راز و نیاز نشینی و او را مستقیماً مورد خطاب قرار دهی؛ نیز اشعارت را به هیچ کجا مفرست، مگر آن که مرا نیز همراهشان، نزد بانویت اعزام کنی! اشعارت را با لطافت و هماهنگی دلنشینی مژین ساز، و در هر جا که لازم است، حضورم را به خوبی آشکار ساز... پس از این سخن ناپدید شد، و من نیز از خواب پریدم.

با کمی تعمق و تفکر، پی بردم آن مکاشفه، در نهمین ساعت از روز به وقوع پیوسته است... پیش از ترک اتاقم، سعی کردم قصیده‌ای بیافرینم، و بنا به دستور ولینعتم عمل کنم. کمی بعد، آن قصیده را سرودم. این‌گونه آغاز می‌شد: «... قصیده‌ام! مایلیم به نزد عشق روی...»

قصیده‌ام! مایلیم به نزد عشق روی،

و تا سرای بانوی خجسته اندیشه‌ام همراهی‌اش فرمایی،

باشد تا با التماس پوزشم در قالب شعر،

چنان کنی که سرور و ولینعتم با او به صحبت نشیند!

قصیده‌ام! چنان آکنده از احترام، به شایستگی پیش می‌روی

که حتی به تنهایی نیز به هر جا که مایلی، آزادی ره سپاری!

لیک، برای آن که با اطمینان کامل بدانجا روی،

بهر آن است که نخست به جستجوی عشق برآیی:

شاید صلاح نباشد بدون همراهی عشق بدانجا گام نهی،

زیرا بانویی که قرار است پیامم را از زیانت بشنود،

چنان که می‌پندارم: ناخشنود از من است.

از این رو، چنانچه بدون حضور عشق در کنارت،



بدانجا ره سپاری، شاید با اهانتی مواجه گردی .
با آوایی خوشایند و لطیف، در همراهی با عشق،
چنین سخن آغاز کن و پس از درخواست عفو و بخشش چنین بگو:
« بانوی من ! آن کس که مرا به نزدیکان اعزام داشته است،
چنانچه اجازه فرماید، تمنّای از شما دارد :
این که اگر به تقدیم پوزشی خاکسارانه نیاز است،
آن را از زبان من بشنوید !
عشق که در پیش رویتان حضور یافته است،
به یاری زیبایی تان، می تواند چنان که اراده کند،
چهره اش را تغییر بخشد ؛ حال، این که چرا عشق
و ادارش ساخت به دیگری خیره بنگرد، خود اندکی ببیندشید،
زیرا قلب او هرگز دستخوش تغییر نگشته است ! »
به او بگو : « بانوی من ! قلب او همراه چنان در وفاداری اش به شما
پایدار بوده، که یگانه اندیشه اش خدمت به شما است :
از همان آغاز و بسیار زود هنگام، قلبش از آن شما بوده
و هرگز از این مسیر منحرف نگشته است ! »
چنانچه آن بانو همچنان مردد بر جای ماند،
بخواه تا از عشق سؤال فرماید تا دریابد
آیا این مطالب به راستی حقیقت دارد ... ؟
در پایان، خاکسارانه این درخواست را از آن بانو بفرما :
چنانچه بخشودن، میزان شکیبایی آن بانو را به انتها می رساند،
باشد تا با فرمانی، مرگم را صادر فرماید !
خدمتگزار ابدی اش بی درنگ، فرمان او را به اجرا خواهد نهاد !
لیک پیش از آن که از بانویم رخصت گیری،



به عشق که همانا کلید هر شفقتی است چنین بگو:
 زیرا عشق به دفاع از حق بجایم بیا خواهد خاست:
 « به یاری لحن نرم و ملایم، باز اندکی نزد آن بانو بمان،
 سپس هر آن چه را مایلی از خدمتگزاری بازگو فرما،
 چنانچه درخواست عفو، مورد قبول بانویم واقع گشت،
 کاری کن تا با لبخند شیرینش، بخشودنش را بر او اعلام فرماید!
 قصیده مهربانم! لطفی ابراز دار و در لحظه ای مناسب،
 بدانجا پرکش، و درخواست خویش را بیان فرما! »

(عقده ۳۵)

این قصیده به سه بخش تقسیم شده است. در بخش نخست، از قصیده ام تقاضا می‌کنم به کدامین نقطه پر کشد، و التماس می‌کنم با کمال دقت بدانجا رود. به او می‌گویم برای اجتناب از هر خطر، با چه کسی همراه گردد. در بخش دوم، می‌گویم چه پیامی به بانویم ارائه فرماید. در بخش سوم، آزادش می‌گذارم تا هر زمان که می‌خواهد به سوی یار پرکشد، و او را به آغوش بخت و اقبال می‌سپارم.

بخش دوم این گونه آغاز می‌شود: «... با آوایی خوشایند و لطیف...» و بخش سوم از این قسمت است: «... قصیده مهربانم...»

ممکن است برخی، زبان به اعتراض گشوده و بگویند که معلوم نیست جملاتم را خطاب به کدامین شخص بیان داشته‌ام، بویژه آن که قصیده‌ام، هیچ چیز مگر همان جملاتی نیست که نوشته‌ام. پاسخم بدانان این است که سعی خواهم کرد این تردید را اندکی بعد، در همین دفتر از میان بردارم.

البته پس از مقایسه آن با قطعه ای باز هم مبهم تر...

چنانچه در این باره شخصی مژدد یا معترض باشد، بدین بسنده باشد که بعداً، آن هنگام که به درک نوشته‌ها نائل آمد، اجازه چنین کاری را به او

اعطا کنیم...

(عجائب)

XIII

پس از مکاشفه‌ای که شرح آن را نگاشتم، و اشعاری را که عشق فرمان داده بود سرودم، اندیشه‌هایی ضد و نقیض در ذهنم شکل گرفت، چونان که به نزاع با یکدیگر پرداختند. افکاری که هر یک به تنهایی، بی پاسخ بر جای می‌ماندند. در میان آنها، چهار اندیشه وجود داشت که بیش از همه، آرامش ذهنم را بر هم می‌زد...

یکی از آنها بدین قرار بود: «تسلط عشق چیزی نیکو و شایسته است، زیرا ذهن عاشق، رهرو وفادار را از همه نکات بی‌ارزش دور می‌سازد...» فکر دیگر چنین بود: «تسلط عشق به هیچ روی شایسته و مفید نیست! چه، هر قدر فرد عاشق وفادارتر و مطیع‌تر باشد، و بیشتر به خدمت عشق کمر بندد، لحظات فراقی که باید تحمل آورد، دشوارتر و دردناک‌تر خواهد بود.» از سوی دیگر، اندیشه‌ای نیز بدین شکل در ذهنم پدید آمد: «نام عشق، چنان شیرین و لطیف است که به نظر ناممکن می‌رسد که ماهیت و تأثیری به جز شیرینی و لطافت بر روی اهم چیزها در بر داشته باشد، زیرا بر کسی پوشیده نیست که نام‌ها، هرگز چیزی جز نتایج اوضاعی نیست که از بابت آنها نام‌گذاری شده‌اند. آن‌گونه که در: *NOMINA SUNT CONSEQUENTIA RERUM* قید شده است.»

چهارمین اندیشه بدین شکل بود: «بانویی که عشق، تو را تا بدین اندازه اسیر و مسحور وی ساخته است، به هیچ زنی شبیه نیست، و قلبش به سهولت به رقت نمی‌آید...» هر یک از این افکار، چنان آشفتگی و فتنه‌ای در وجودم پدید آورده بود که چونان کسی بودم که نمی‌داند از کدامین مسیر، عازم سفر



گردد. همچون انسانی که مایل است از نقطه‌ای آغاز به حرکت کند، لیک نمی‌داند کدامین مسیر را برگزیند...

یگانه راو ایجاد هماهنگی میان این افکار، برایم چنان نامطبوع می‌نمود که پیوسته آن را واپس می‌زدم. این راه، مسیر ترحم بود... بدین معنا که لازم می‌نمود خویشتن را به پای بانویم بیفکنم، و رحم و شفقتش را التماس کنم... در این حالت به سر می‌بردم که ناگهان نیاز به سرودن قطعه شعری در وجودم شکل گرفت، و بدینسان این غزل را سرودم: «... همه اندیشه‌هایم پیوسته از عشق سخن می‌گویند...»

همه اندیشه‌هایم پیوسته از عشق سخن می‌گویند،
 لیک در میان خود، از تفاوتی بس زیاد برخوردارند
 چنان که یکی: مرا خواهان قدرت و نفوذ عشق می‌سازد،
 همچنان که دیگری در اثبات جنون آن کوشش دارد،
 دیگری، با امید و آرزو، برایم لطافت و شیرینی به ارمغان می‌آورد،
 و آن دیگری نیز پیوسته مرا به اشک فشاندن تشویق می‌کند...
 یگانه توافق مشترکشان، همانا یاری طلبیدن از ترحم است،
 لرزان از ترسی که در قلبم جای دارد...
 بدینسان، نمی‌دانم به ندای کدامیک باید گوش فرا دهم.
 ما یلم سخن گویم، لیک نمی‌دانم چه گویم...
 چنان که در راهروی پریچ و خم عاشقانه، سرگردان و آواره‌ام!
 و چنانچه تمایل دارم بدین افکار، هماهنگی به ارمغان آورم،
 لازم است دشمن خود، همانا «بانوی ترحم» را
 به نزد خویش فرا خوانم، تا وی به دفاعم برخیزد...



این غزل به چهار بخش تقسیم می‌شود. در بخش نخست، بر این عقیده به

سر می‌برم که تمام اندیشه‌هایم پیرامون مبحث عشق خلاصه می‌شود و بس؛ در بخش دوم، اعلام می‌دارم چگونه هر یک از دیگری تفاوت دارد، و از تنوع آنها سخن می‌گویم. در بخش سوم، از وجه مشترک آن افکار صحبت می‌کنم، در بخش آخر، به بیان میل و آرزویم برای نوشتن مطالبی دربارهٔ عشق می‌پردازم، لیک نمی‌دانم کدامیک را برای موضوع اصلی شعرم برگزینم. چنانچه همهٔ اندیشه‌هایم را در هم بیامیزم، ناگزیر می‌گردم به دیدار دشمنم که همانا «بانویِ ترحم» است بروم. از این رو، او را «بانو» می‌نامم که تحقیر خود را آشکارا بیان دارم... بخش دوم چنین آغاز می‌شود: «... یگانه توافقی مشترکشان» و بخش سوم این‌گونه است: «... همانا یاری طلبیدن از ترحم است...» و بخش چهارم با: «... بدینسان...» آغاز می‌شود.



XIV

پس از نبردی سخت و طولانی میان افکاری ناسازگار و مخالف هم، آن بانویِ مهربان و بسیار شریف و خجسته، در مکانی که بسیاری از بانوان شهر در آن تجمع یافته بودند، حضور به هم رساند. من نیز همراه دوستی که می‌پنداشت از حضور در میان بانوانی آن چنان خوبر و سرشناس، دستخوش لذت و شادمانی خواهم گشت، بدان مکان رفته بودم...

از مقصدی که قرار بود در پیش گیریم، هیچ آگاهی‌ای نداشتیم... از آن کسی که در واقع نزدیک بود دوست خود را به مرز مرگ و نیستی هدایت کند، با کمال اعتماد سؤال کردم: «چرا به مکانی آمده‌ایم که این بانوان شریف در آن حضور دارند؟» پاسخ داد: «باید به خدمتگزاری از آنان، آن‌گونه که شایستهٔ آنها است همت گماریم!» حقیقت این بود که بانوان مزبور، نزد تازه عروسی حضور به هم رسانده بودند که همان روز پیوند زناشویی بسته، و بنا به رسم و سنت معمول شهرمان، موظف بود از مصاحبت بانوان بی‌شماری بهره‌مند



گردد، و در نخستین روز از زندگی زناشویی خویش، پذیرای میهمانان زیادی باشد، و در سرای شوی خود، نقش « میهماندار » را ایفا کند! با این اندیشه که موجب خشنودی دوستم گردم، پذیرفتم آن جا در کنارش باقی بمانم، و به خدمتگزاری از میهمانان همت گماریم. همزمان با این تصمیم، ناگهان احساس کردم ارتعاش خارق‌العاده‌ای در سمت چپ سینه‌ام ایجاد شده است... این لرزش، به سرعت در تمام وجودم پخش شد...

با تظاهر به این که هیچ حادثه شومی برایم روی نداده است، ناگزیر از تکیه دادن به دیواری نقاشی شده گشتم که سرتاسر آن خانه را زینت می‌بخشید. ترسان از آن که مبدا میهمانان، متوجه لرزش و دگرگونی حالت من شوند، چشمانم را بالا گرفتم و به اطراف نگریستم...

نگاهم به بانوانی که در مقابلم حضور داشتند معطوف گشت، و ناگهان در میان آنان، بثاتریس، شیرین و مهربان را مشاهده کردم!

در آن لحظه، روحم، از قدرتی که عشق در احساس نزدیک دانستن خود با آن موجود به راستی آسمانی به دست آورده بود، چنان دستخوش آشفتگی شد که هیچ چیز مگر نیروی بینایی‌ام بر جای نماند، و سایر حواسم مختل شد. حتی چشمانم نیز از حلقه در آمد، زیرا عشق حکم فرموده بود به تنهایی، جایگاه شریف چشمانم را اشغال نماید، تا به موجودی بنگرد که آن شگفتی و سحر و لطف را در وجودم می‌انگیخت! هر چند در حالت معمول و طبیعی خود به سر نمی‌بردم، لیک دل بر حواس کوچک دیگرم می‌سوزاندم که با صدایی بلند، اشک فرو می‌چکاندند و می‌گفتند: «چنانچه و لینعمت بزرگوارمان همچون آذرخشی، ما را از مکانِ بحّمان بیرون نرانده بود، یقیناً می‌توانستیم بر جایمان باقی بمانیم، و به زیبایی و شکوه بانویمان که دوستانِ دیگرمان از آن مستفیض گشته‌اند بنگریم!» شماری از بانوان حاضر در آن مکان، که دگرگونی حالت من را شاهد بودند به شگفتی افتادند، و با صحبت در این باره، و

همچنان که بانوی بزرگوار و زیبایم نیز در میان آنان حضور داشت، به استهزای من برآمدند...

سرانجام دوستی که در کمال حسن‌نیت، مرا اشتباهاً بدانجا آورده بود دستم را گرفت، و از مقابل دیدگان آن بانوان دور ساخت، تا علت آشفتگی و دگرگونی‌ام را جویا شود. پس از دقایقی که در استراحت به سر بردم، به خود آمدم و روح بی‌حالم جانی دوباره گرفت، و حواسی که از وجودم بیرون رانده شده بود، دیگر بار به جایگاه بحق خود بازگشتند. به دوستم گفتم: «به راستی به نقطه‌ای از عالمی قدم نهادم که پس از ورود به آن، هیچ امیدی برای بازگشت نیست...» پس او را بر جای نهادم و به اتاقی که در آنجا مراجعت کردم، به جایی که اشک و تألم و رنج ناشی از خجلت و سرافکندگی بر وجودم مستولی شد، و با خود گفتم: «چنانچه بانویم از وضعیتم مطلع می‌بود، به گمانم هرگز تا بدین اندازه از مشاهده وضع ظاهر، به تمسخرم همت نمی‌گماشت، و به راستی دستخوش رقت و دلسوزی عمیقی می‌گشت!» همچنان که می‌گریستم و رنج می‌بردم، مصمم شدم اشعاری خطاب به او بسرایم، و علت اصلی دگرگونی ظاهری‌ام را بر او فاش سازم، و اعلام دارم که نیک می‌دانم دیگران از علت دگرگونی‌ام بی‌خبرند، و چنانچه بر همه آشکار می‌شد چرا بدان حالت دچار گشته‌ام، یقیناً ترحم و دلسوزی همگان را برمی‌انگیختم! پس شعری سرودم... امید داشتم که شاید ابیاتم به گوش او رسند... بدینسان کمی بعد، غزل: «... در کنار سایر بانوان...» را سرودم...

در کنار سایر بانوان، به تمسخر و استهزایم همت می‌گمارید،

بی آن که ذره‌ای بیندیشید یا نو، به چه علت هر بار که

دیدگانم را به زیبایی شما معطوف می‌دارم و نظاره گر آن می‌گردم،

چهره‌ام تا بدین اندازه در برابر دیدگانتان دگرگون می‌شود...

اگر بدین امر واقف می‌بودید، آن هنگام ترحم نیز نمی‌توانست



رفتار سختگیرانه و معمولش را در برابرم ادامه دهد ...
 آن هنگام که عشق، تا این حد مرا در کنار تان مشاهده می‌کند،
 چنان جسور و با شهامت، چنان سرشار از اعتماد می‌گردد
 که بر حواس و حشمت زده‌ام چنان ضرباتی فرو می‌بارد
 که برخی را نابود، و برخی را نیز به گریختن برمی‌انگیزد،
 تا در نهایت، تنها خود، نظاره گر شما بر جای ماند و بس ...
 بدین شکل است که من نیز دستخوش و دگرگونی می‌گردم،
 لیک، نه تا آن حد که نتوانم به وضوح، ناله‌ای اندوهگینانه
 حواس رانده شده‌ام را در برابر آلامشان بشنوم ...

(۳۵) ❁ ❁

قصدم این نیست که این غزل را به بخش‌های گوناگون تقسیم کنم، و
 تفسیری تقدیم دارم. بدین ترتیب، از آنجا که این غزل، بنا به گزارشی که از
 علت سرودن آن تقدیم کردم، کاملاً واضح و روشن است. نیازی به تفکیک و
 تقسیم ندارد. لیکن اقرار می‌کنم در بین مطالبی که در این شعر جای داده‌ام،
 واژگانی با معنایی مبهم وجود دارد. برای مثال، آن هنگام که بیان می‌دارم که
 عشق تمام حواسم را نابود می‌سازد، به غیر از حس بینایی که یگانه باز مانده
 است، که آن نیز از جایگاه خود بیرون رانده شده است؛ توضیح این نکته، به
 شخصی که تا اندازه‌ای از رهروان وفادار عشق نباشد، کاری بس دشوار
 است! برای آن دسته‌ای نیز که با عشق آشنایی دارند، نیازی به تفهیم معنای
 آن نیست. در نتیجه، دلیلی نمی‌بینم که نکات مبهم را توضیح دهم، زیرا کاری
 بی‌فایده و بیهوده خواهد بود.

(۳۶) ❁ ❁

XV

پس از این تغییر شگفتی‌آور و عجیب، فکر مصری به ذهنم خطور کرد، و

به سختی افکارم را رها می‌ساخت. آن اندیشه، پیوسته بر وجودم غلبه می‌کرد و این استدلال را تقدیم می‌داشت: «حال که هر بار در مقابل بانویت، حالتی این چنین مضحک می‌یابی، چگونه است که اصرار می‌ورزی هنوز هم او را ببینی...؟ چنین پندار که شاید همین بانو، این سؤال را از تو می‌کرد. چنانچه تمام قابلیت‌های دست‌ناخورده بر جای می‌ماند، و می‌توانستی سختی بیان داری، به راستی پاسخت چه می‌بود...؟»

بدین پرسش، اندیشه‌ای دیگر خاکسارانه پاسخ داد: «چنانچه هوش و عقل خود را از دست نمی‌دادم، و اعتمادبنفس لازم را می‌داشتم که پاسخ بانویم را بیان دارم، یقیناً بدو می‌گفتم که به محض مشاهده زیبایی شکوهمند و خارق‌العاده‌اش، چنان میل و نیازی برای دیدنش در وجودم جان می‌گیرد، و این اشتیاق چنان نیرومند و توانا است که هر آن چه در مقام مخالفت علیه این نیاز بپاخیزد، آن را کاملاً در ذهنم نابود می‌سازد، و از میان برمی‌دارد! از این رو، شکنجه‌ها و آمال گذشته‌ام، هرگز مرا از دیدن بانویم منع نکرده بود.» بدینسان، از چنین افکاری به شور و هیجان افتادم، و در اندیشه سرودن شعری دیگر فرو رفتم که در آن، با اندیشه‌ای مُصر، از بابت اعمال و کردارم، از بانویم پوزش می‌طلبیدم و همزمان، سعی می‌کردم توضیح دهم در اوقاتی که نزدیک او به سر می‌برم، چه حالتی در وجودم روی می‌دهد. غزلی سرودم که این‌گونه آغاز می‌شد: «... ای شادمانی زیبا!...»

«ای شادمانی زیبا! آن هنگام که به دیدارتان نائل می‌گردم،

همه رنج و اندوهی که در اندیشه دارم، از میان می‌رود ...

و آن دم که در کنارتان حضور دارم، بانگ عشق را می‌شنوم

که می‌فرماید: «چنانچه از مرگ‌گریزانی، اینک وقت گریختن است!»

چهره‌ام به رنگِ قلم تغییر می‌یابد، گونه‌ای که ضعیف و ناتوان،

در هر سو به جستجوی تکیه‌گاهی می‌پردازد؛ و در لرزشِ بزرگی

کہ از آن سرمست می‌گردم، چنین به نظر می‌رسد که حتی
 سنگفرشی که بر آن گام می‌نهم فریاد می‌زند: «جان سپار...!»
 کانی که در چنین مواقع، مرا بدین حالت نظاره‌گرند
 و از تسکین روحِ نومید و رنج‌دیده‌ام خودداری می‌ورزند،
 به راستی مرتکب گناهی بزرگ می‌گردند،
 بی آن که ذره‌ای شفقت، در برابر رحمی ابراز دارند که تمسخرتان
 به هلاکت می‌رساند، و لیکن موجب گشوده شدن نگاهِ محتضرانه
 دیدگانم که تا این حد مشتاق به مرگ است می‌گردد...



این غزل به دو بخش تقسیم شده است. در بخش نخست، علت این که چرا
 خود را از دیدن بانویم و حضور در کنارش منع نمی‌دارم سخن می‌گویم، و در
 بخش دوم به وصف آن چه را در هنگام حضور در کنار او احساس می‌کنم،
 می‌پردازم. این بخش چنین است: «... و آن دم که در کنارتان حضور دارم...»
 بخش دوم را می‌توان به پنج قسمت که از پنج مبحث گوناگون سخن می‌گوید
 تقسیم کرد.

در قسمت نخست، آن چه را عشق با مشورت منطق، در هنگام حضورم
 در کنار بانویم می‌فرماید نقل می‌کنم. در قسمت دوم، به وصف وضعیتی قلبم،
 بدان شکلی که در چهاردم آشکار می‌شود می‌نشینم. در قسمت سوم، تعریف
 می‌کنم چگونه هر نوع اعتماد و اطمینانی را از دست داده‌ام.

در بخش چهارم اعلام می‌دارم هر آن کسی که به عالم اظهار ترحم و
 دلسوزی نکند مرتکب گناه بزرگی می‌شود، زیرا ابراز ترحم موجب می‌گردد
 که خاطرم تا اندازه‌ای تسکین یابد؛ و در قسمت آخر توضیح می‌دهم چرا
 اطرافیانم موظف‌اند بر من دلسوزی کنند: آن نیز به خاطر حالت رقت‌انگیز و
 اسفباری که در نگاهم ظاهر می‌شود. این حالت رقت، با تمسخر و بی‌تفاوتی

بانویم از میان می‌رود، و همین موجب می‌شود تا دیگران - که شاید متوجهٔ حالت اسفبارم شده‌اند - مانند بانویم عمل کنند... قسمت دوم از بخش دوم، این‌گونه آغاز می‌شود: «... چهره‌ام...» قسمت سوم: «... و در لرزش بزرگی که از آن ...» و قسمت چهارم: «... کسانی که در چنین مواقع ...» و سرانجام قسمت پنجم: «... بی آن که زده‌ای شفقت ...» است.



XVI

هنگامی که این غزل را به پایان رساندم، مایل شدم غزل دیگری بسرایم که در طول آن، قصد داشتم به توصیف چهار حالت دیگر روحم همت گمارم. احساساتی که هنوز به وضوح آشکار نکرده بودم... حالت اول این بود که اغلب در نومییدی و آشفته‌گی به سر می‌بردم، (هنگامی که خاطراتم، نیروی تخلیم رابه جنبش و تکاپو می‌افکند تا تأثیرات عشق را بر وجودم مشاهده کند). حالت دوم چنین بود که اغلب عشق، چنان حمله‌ور می‌شد که هیچ چیز زنده‌ای در جانم باقی نمی‌نهاد، مگر اندیشه‌ای که صرفاً دربارهٔ بانویم باشد و به وصف او همت گمارد. حالت سوم بدین شکل بود که هرگاه نبرد عشق در وجودم غوغایی عظیم برپا می‌ساخت - و هر چند ظاهری نزار و آشفته داشتم - بر آن مصمم بودم که بانویم را از نزدیک نظاره‌گر باشم. بر این پندار به سر می‌بردم که با دیدار او، از هر نیرودی سالم بیرون خواهم جست، بی‌خبر از این واقعیت که در زمان نزدیک شدن به چنین لطف و زیبایی، چه اتفاقی برایم روی می‌دهد؛ حالت چهارم نیز به سهم خود توضیح می‌دهد چگونه از مشاهدهٔ بانویم، نه تنها به دور از خطر نمی‌ماندم، بلکه آن مقدار حیات و نیروی کمی را هم که داشتم، از وجودم می‌زدود... این بود غزلی که سرودم: «... بارها این اندیشه...»

بارها این اندیشه در ذهنم شکل می‌گیرد که به راستی عشق

چه شرایط اندوهبار و تلخی در وجودم پدید آورده است !
 آن گاه ترحمی بس عمیق مرا در بر می گیرد
 و با خود می گویم : « افسوس ! آیا دیگران نیز چنین اند ... ؟ »
 به راستی عشق، آن چنان بی خبر بر وجودم حاکم می شود
 که هستی از وجودم رخت بر می بندد ...
 تنها یک روح واحد در کالبدم بر جای می ماند و نجاتم می بخشد،
 آن نیز صرفاً برای آن که از شما سخن می گوید .
 آن گاه برای یاری رساندن به خویشتن، به تلاش و تکاپو می افتم،
 بدینسان با رنگی پریده و نزار، ناتوان، برای شفای روحم
 به نزدتان می آمم تا برای دردم، تسکینی فراهم آورید ...
 لیک چنانچه برای نظاره کردنتان، نگاهم را به سویتان بلند می کنم،
 لرزشی چنان شدید در قلمم آغاز می گردد،
 که هستی ام را از رگ هایم پرواز می دهد ...

❦

این غزل به چهار بخش تقسیم شده است که به چهار حالت درونی ام
 بستگی دارد، و از آنجا که در ابیات بالا، به دقت توضیح داده شده اند، صرفاً
 بدین اکتفا می کنم که قسمت های آغازین آنها را به ترتیب بیان دارم: بخش دوم
 از این بند آغاز می شود: «... به راستی عشق...»، بخش سوم از این قسمت :
 «... برای یاری رساندن به خویشتن...» و بخش چهارم از این بند: «... لیک
 چنانچه برای نظاره کردنتان...»

❦

XVII

هنگام سرودن این سه غزل، که مستقیماً خطاب به بانویم بودند، هر آن چه
 را لازم می نمود، در بیان وصف حالت روحی ام بیان داشته، و بر آن بودم که

شایسته‌تر است سکوت و خاموشی گزینم، و دیگر هیچ سخنی بیان ندارم؛ حسّ می‌کردم به میزانی کافی، دربارهٔ خود سخن گفته‌ام. لذا زان پس، از سرودن هر شعری برای او خودداری ورزیدم. بر این گمان به سر می‌بردم که لازم است موضوعی جدیدتر و شایسته‌تر از گذشته، برای بیان احساساتم برگزینم! از آنجا که شرایطی جالب موجب شد موضوع تازه‌ای بیابم، هم اینک مختصراً به نقل آن ماجرا می‌پردازم.

رحمة الله علیہ

XVIII

از آنجا که اشخاص زیادی، از مشاهدهٔ ظاهر رنجور و حالت نزارم، از راز سر به مهرِ قلبم مطلع شده بودند، روزی جمعی از بانوانی که از احساساتم آگاه بودند، و در مواقع گوناگون، شاهد ناراحتی و آشفتگی و بیقراری‌ام شده بودند، در مکانی تجمع یافتند تا از مصاحبت یکدیگر لذّت ببرند. در هنگام عبور از آن مکان - که گویی تقدیر بدانجا هدایت فرموده بود - یکی از آنان نامم را فراخواند. آن بانو، با چنان شیوۀ دلنشینی سخن می‌گفت که پس از نزدیک شدن بدانان، و پس از حصول اطمینان از این که بانویم در میان آن جمع حضور نداشت، شهامت یافتم و پس از عرض سلام، خاکسارانه سؤال کردم چه خدمتی از من انتظار می‌رود. بانوان بی‌شماری در آنجا حضور داشتند که برخی می‌خندیدند، و برخی دگر خیره به من، منتظر سخنانی بودند که قصد بیان آن را داشتم... برخی نیز با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردند.

یکی از بانوانِ حاضر، نگاه خود را به سویم گرداند و مرا با نامم فرا خواند و فرمود: «به راستی عشقِ شما نسبت به بانویتان چه منفعتی دارد، اگر به تحمّلِ حضورش در کنار تان ناتوانید؟! به ما بگویید! به راستی هدف از چنین عشقی، یقیناً باید نوظهور و بی‌سابقه باشد!» پس از آن که سخن او به پایان رسید، نه تنها خود او، بلکه سایر بانوانِ حاضر نیز منتظر پاسخم شدند. به



آنان عرض کردم: «بانوان گرانقدر! روزگاری، هدفِ عشقم صرفاً در شنیدن درودی از سوی بانویی بود که شاید به هویت او آشنا باشید... همه شادی و سعادت در سلام او خلاصه می‌شد...! این یگانه هدف و نهایت آرزوی قلبی‌ام به شمار می‌رفت...!

اما از زمانی که آن بانوی بزرگوار، شایسته دانسته است از بیان درودی به من خودداری ورزد، ولینعم عشق، با کمال ترحم و شفقت، همه امید و آرزویم را برای این سعادت، در چیز دیگری نهاده است که هرگز از میان نمی‌رود! با شنیدن این پاسخ، آنها به گفت‌وگو در میان خود پرداختند، و آن گونه که آدمی همزمان شاهد ریزش قطرات باران و دانه‌های زیبای برف می‌شود، به نظرم چنین رسید که گفته‌هایشان با آهایی در هم می‌آمیخت.

پس از آن که مدتی کوتاه، به گفت‌وگو با یکدیگر ادامه دادند، بانویی که مرا با نامم خطاب کرده بود فرمود: «از شما می‌خواهیم به ما بفرمایید این سعادت و شادمانی در چه چیز نهفته است...؟» پاسخش دادم: «در واژه‌ها و سخنانی که در تجلیل و ستایش از بانویم باشند.» گفت: «چنانچه حقیقت را بازگو می‌فرمایید، پس واژه‌هایی که برای توصیف حالتان سروده‌اید، به گونه‌ای است که معنا و مفهوم دیگری را به خواننده القا می‌کنند.» با ذهنی اندیشناک از آنجا دور شدم، و با احساسی نزدیک به خجلت و سرافکندگی با خود گفتم: «حال که چنین شادی و سعادت، در نوشتن واژه‌هایی یافت می‌شود که از بانوی اندیشه‌ام تجلیل می‌فرمایند، چرا تاکنون به شیوه‌ای دیگر شعر می‌سروده‌ام؟» و بدینسان مصمم شدم زان پس موضوع سروده‌هایم را در مقام ستایش و تجلیل از آن موجود ملکوتی و مهربان بنویسم. پس از تعمق فراوان، دریافتم موضوعی به مراتب متعالی‌تر از توانایی‌هایم برگزیده‌ام، گونه‌ای که بیم داشتم در آن قلمرو ناشناخته گام بردارم... بدینسان، چندین روز به همین منوال سپری شد، و هر چند میل به سرودن داشتم، لیکن از

شروع هر نوشته‌ای بیمناک بودم...



XIX

روزی، همچنان که در کنار نهری دلپذیر که آبی بسیار زلال و شفاف در آن جاری بود گام بر می‌داشتم، ناگهان میل شدیدی برای سرودن بر وجودم مستولی شد! در اندیشه فرو رفتم تا دریابم چگونه می‌توانم آن کار را آغاز کنم... با خود اندیشیدم که سخن گفتن از بانویم، به هر شخصی مگر سایر بانوان، پسندیده و شایسته نخواهد بود. از سوی دیگر، بجا بود این بانوان را به دوم شخص جمع خطاب می‌کردم، و آن نیز نه به هر بانویی در شهر، بلکه شعرم را صرفاً برای آنانی که مهربان و شریف بودند می‌سرودم. گوئیا زبانم خارج از اراده‌ام به کار افتاد و بیان داشت: «ای شمایان بانوانی که با بیش دروشتان از عشق آگاهید...» با شادی زیاد، این جمله را در گوشه‌ای از ذهنم جای دادم، و قصد کردم آن را برای شعری که در نظر داشتم، به عنوان بند آغازین استفاده کنم... در بازگشت به شهر، چندین روز در تفکر و اندیشه فرو رفتم، و سرانجام «سروده‌ای» آفریدم که با همین جمله آغاز می‌شد و به شکلی کاملاً واضح و روشن ترکیب می‌گشت.

آن سروده چنین بود: «ای شمایان بانوانی که با بیش دروشتان...»

ای شمایان بانوانی که با بیش دروشتان از عشق آگاهید،

مایلم با شما، از بانوی اندیشه‌ام سخن گویم...

نه آن که بپندیشید توان تجلیل و ستایش از او را دارم!

بلکه صرفاً برای تسکین بخشیدن به قلبم.

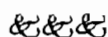
آن هنگام که به تفکر درباره صفات نیکویش می‌نشینم،

عشق با چنان آوای ملایمی در وجودم به ناله می‌پردازد،

که چنانچه شهامت را از دست نمی‌دادم،



همهٔ عالم را با گفته‌هایم، شیفته و دل‌باختهٔ او می‌ساختم !
 لیک مایل نیستم با واژگانی تعالی بخش از او سخن گویم،
 از بیم آن که مبادا شرم و خجالت مانعم گردد ...
 از این رو، از مهربانی و ادبش سخن خواهم گفت،
 هر چند در برابر آن چه به راستی هست، ناچیز خواهد نمود،
 لیک تنها با شما یان، بانوان و دوشیزگانی که با عشق آگاهید
 چنین سخن می‌گویم، زیرا این سخنان برای گوش نامحرمان نیست !
 فرشته‌ای بدین شکل، خدای عالم به هر چیز را التماس می‌فرماید :
 « یارالها ! در عالم هستی، از روحی پاک سرشت که درخشندگی‌اش
 تا بدین جا نیز رسیده، معجزه‌ای تحقق یافته است ! »
 آسمان الهی که هیچ کاستی ندارد، مگر نبود آن موجود پاک،
 او را از خدای خود خواهان می‌گردد، و قدیسان نیز حضورش را
 همچون رحمتی برای خویش، از خدای متعال می‌طلبند !
 یگانه مدافع ما همانا شفقت است، و آن هنگام،
 خداوند عالم که به خوبی با بانویم آشنایی دارد می‌فرماید :
 « عزیزانم ! در صلح و آرامش به سربرید، و بگذارید
 نقطهٔ امیدتان، آن‌گونه که اراده کرده‌ام، در جایی حضور یابد
 که یکی از بندگانم بیم آن دارد روزی، وی را از دست دهد،
 چنان که روزی در دوزخ فریاد بر خواهد کشید : « ای توبه‌ناکردگان !
 بر آن « امید » بهشتیان، روزگاری نظر افکنده بودم ... ! »



حضور بانویم را در رفیع‌ترین جایگاه ملکوتِ اعلا می‌طلبند !
 لیک مایل از قدرت او برایتان سخن گویم ! اعلام می‌دارم آن کس
 که مایل است همچون بانویی شایسته و شریف جلوه کند، لازم است



در کنار او گام بردارد، زیرا با هر قدمی که وی بر می‌دارد،
عشق، سرمای منجمدکننده در قلب‌های پلید ایجاد می‌فرماید،
چنان که هر اندیشه‌ای منجمد، و در دم نابود می‌گردد!
چنانچه کسی در میان اینان یارای نظاره کردن به او را یابد،
بی‌درنگ به موجودی نیکو مبدل می‌شود، یا در دم جان می‌سپارد!
اما چنانچه فردی سزاوار یافت شود تا بدو بنگرد،
یقیناً از تأثیر صفت نیکویش آگاه می‌گردد؛ و آن چه را وی
با درود خویش بدو ارزانی می‌فرماید همانا رستگاری است،
بس که در فروتنی و تواضع، هر گناهی از یاد زدوده می‌شود ...
خدا، صفت نیکوی باز هم بزرگ‌تری بدو ارزانی فرموده است:
هر آن کس با او هم‌سخن شده باشد، هرگز بد فرجام نخواهد شد!
ﷻ

عشق از او چنین می‌گوید: «چگونه ممکن است موجودی فانی
تابدین حدّ مانند او، پاک سرشت و باشکوه باشد ... ؟»
پس با نظاره کردن وی، در باطن سوگند یاد می‌کند که به راستی
خدای متعال، در نظر دارد موجودی خارق‌العاده از او پدید آورد.
رنگ سیمایش تقریباً به رنگ مروارید است، آن میزان که
برای بانوان مناسب و شایسته است، نه بیش از آن ...
آن چه را طبیعت به زیباترین شکل می‌آفریند،
او همانا کمالِ غائی آن است!

با شباهت به او، هر زیبایی به حدّ کمال دست می‌یابد!
نگاهش را به هر سو که افکند، ارواحی آتشین و مشتعل
از چشمانش بیرون می‌جهند، و دیدگانِ هر آن کس را که
بدو بنگرد مجروح می‌سازند، و با چنان شدتی آن را



از هم می‌درند که مستقیماً به قلب رخنه می‌کنند .
عشق در آن لبخند نقش بسته است، گونه‌ای که هرگز
هیچ موجودی یارای زیاد خیره ماندن بدان را ندارد ...



سروده‌ام ! نیک می‌دانم آن هنگام که تو را رخصت دهم،
به گفت‌وگو با بسیاری از بانوان خواهی شتافت !
از این رو، از آنجا که تو را همچون دختر جوان و ساده‌دلِ عشق
پرورش داده‌ام، مایل‌م آن هنگام که به مقصد رسیدی،
بدین شکل زبان به سخن‌گشایی : « مسیرم را نشانم دهید،
زیرا برای آن موجودی فرستاده شده‌ام که با تجلیل و ستایش
از او است، که این چنین زیبا جلوه می‌کنم ! »
چنانچه مایل نیستی بیهوده وقت را هدر دهی،
پس هرگز در میان سبکران و هرزگان درنگ مکن !
و چنانچه در توان داری، بکوش صرفاً در برابر
بانوان مهربان یا مردانی شریف حضور یابی،
کسانی که تو را با کوتاه‌ترین مسیر رهنمون خواهند بود ...
درکنار بانویم، عشق را خواهی یافت .
آن‌گونه که وظیفه داری، مرا به ولیعتم سفارش فرما ...



از آنجا که این سرود، به خوبی قابل درک است، لازم می‌نماید با دقتی بیش
از اشعار پیشین تفکیک شود. نخست، آن را به سه بخش اصلی تقسیم
می‌کنم. بخش نخست، مقدمه‌ای برای بندهای بعدی است. بخش دوم،
موضوعی است که برگزیده‌ام. بخش سوم، چون مکملی برای بندهایی است
که پیش از آن آمده بودند. بخش دوم از: «... فرشته‌ای بدین شکل...» شروع

می‌شود و بخش سوم از: «... سروده‌ام...» آغاز می‌گردد. حال بخش نخست، به چهار قسمت تقسیم شده است: در نخستین قسمت اعلام می‌دارم قصد گفت‌وگو دربارهٔ بانویم را با چه کسانی دارم، و اساساً چرا مایلم از او سخن گویم.

در قسمت دوم، به وصف شرایطی می‌پردازم که در هنگام تفکر دربارهٔ صفات برجستهٔ بانویم، به ذهنم می‌رسد و این که چنانچه شهادت درونم را از دست نمی‌دادم، چه‌ها بیان می‌داشتم...! در قسمت سوم، سخن از شیوه‌ای است که باید از بانویم تجلیل نمایم، تا تعبیری نابجا پدید نیاید. در قسمت چهارم، به تکرار این که مخاطبم کیست می‌پردازم، و علت آن را بازگو می‌کنم. دومین قسمت از بخش نخست چنین است: «... آن هنگام که به تفکر دربارهٔ...» و سومین قسمت از بخش اول: «... لیک مایل نیستم با واژگانی تعالی بخش...» است. قسمت چهارم از بخش اول: «... لیک تنها یا شمایان، بانوان و دوشیزگانی که...» است، سپس در جایی که می‌گویم: «... فرشته‌ای بدین شکل...» سعی دارم از بانویم سخن گویم، و این بخش نیز به دو قسمت دیگر تقسیم شده است. در قسمت اول، از نظری که آسمان الهی نسبت به بانویم دارد سخن می‌گویم، و در قسمت دوم، از نظری که روی زمین نسبت به وی دارند داد سخن می‌دهم، که بدین شکل آغاز می‌شود: «... حضور بانویم را در رفیع‌ترین جایگاه...». قسمت دوم نیز دوباره به دو باب کوچک تقسیم می‌شود: نخست به وصف حالت سرشار از شرافت و پاکی روح بانویم می‌پردازم، و از برخی قدرت‌های تأثیرپذیری که از وجود مبارک او ساطع می‌شود سخن می‌گویم.

سپس به وصف صفت نیکوی او می‌پردازم، و از برخی از زیبایی‌های ظاهری‌اش داد سخن می‌دهم، که این چنین شروع می‌شود: «... عشق ازو چنین می‌گوید...». باب دوم نیز به دو قسمت است، زیرا نخست از زیبایی‌های گل



وجودش، و سپس از زیبایی قسمت‌های گوناگون وجودش که با این جمله آغاز می‌شود: «... نگاهش رابه هر سو...» سخن می‌گویم. این جا نیز، به دو بخش دیگر تقسیم می‌شود. در بخش نخست به وصف چشمانش می‌پردازم، که همانا سرآغاز عشق است. در بخش دوم به توصیف دهان بانویم می‌نشینم، که پایان و هدف نهایی عشق است... و برای آن که برای نخستین و آخرین بار، هر اندیشهٔ پلیدی را از وجودم بزدایم، بهتر است خوانندهٔ گرامی در یاد داشته باشد که چه مطالبی در بندهای بالا دربارهٔ نحوهٔ درود گفتن بانویم و رستگاری او نوشته بودم. که آن نیز عملی از سوی دهان پاکش به شمار می‌رفته است... و همانا نقطهٔ اصلی همهٔ آرزوها و امیالم، تا هر زمان که این لطف در حَقم اجرا می‌شد به شمار می‌رفت. سرانجام، در جایی که می‌گویم «... سرودهام...!» غزلی می‌افزایم تا همچون خدمتگزاری برای سایرین عمل کند. و می‌نویسم چه خواسته‌ای از سرودهام دارم. از آن جا که بخش واپسین، مفهوم و قابل‌درک است، قصد ندارم بیش از این توضیحی تقدیم دارم.

شکی نیست برای پرده‌برداری بیشتر از معانی این سروده، لازم است آن را با دقت بیشتری تقسیم‌بندی نمود. اما چنانچه خواننده، از داشتن قابلیت درک کافی عاجز است تا با کمک بخش‌هایی که از حالا تقسیم کرده‌ام، معنای آن را دریابد، همان بهتر که سرودهام را رها سازد! به راستی از حالا بیم دارم بیش از آن چه لازم بوده است، معنای سرودهام را با تقسیماتی که انجام داده‌ام، برای بسیاری از اشخاص واضح و آشکار ساخته، و آن را به سمع بسیاری دیگر رسانده باشم...

(۴۴)

XX

هنگامی که این سروده در میان شماری از مردم پخش شد، دوستی که آن

را شنیده بود. دستخوش شور و هیجان گشت و از من خواست که شعری درباره ماهیت عشق بسرایم. بی شک با شنیدن اشعارم، بیش از ارزش واقعی‌ام، به ذوق هنری‌ام اعتماد و اطمینان یافته بود! باری، بدین ترتیب با تفکر در این باره، بویژه پس از شکل‌گیری موضوع تازه‌ام، شایسته می‌نمود به بررسی مبحث عشق نشینم... همچنین برای خشنودی دوستم، مصمم شدم چیزی در این باره بسرایم. آن هنگام، قصیده‌ای سرودم که این چنین آغاز می‌شد: «... عشق و قلبی شریف...»

عشق و قلبی شریف، همانا یک چیز واحدند!
چنان که خردمندی فرزانه، در ابیاتش می‌فرماید:
اما یکی بدون دیگری نیز ممکن است،
آن‌گونه که در روحی منطقی، منطق جای ندارد.
طبیعت، آن هنگام که دوستدار عشق باشد،
از او ولینمندی قدرتمند می‌آفریند،
و قلب را به سرای وی مبدل می‌سازد.
جایی که عشق به غنودن در آن می‌پردازد،
گاه برای مدتی کوتاه، گاه برای دراز مدت.
آن‌گاه زیبایی در سیمای بانویی دانا آشکار می‌شود، و چنان
نوازشگر نگاه می‌گردد که نیازی برای آن چیز خوشایند
در قلب پدید می‌آید، و گاه آن چنان در وجود آدمی
به طول می‌انجامد، که روح عشق را از خواب بیدار می‌سازد...
بدینسان نیز هر زنی، از مردی لایق چنین متقلب می‌گردد.

❦❦❦

این قصیده به دو بخش تقسیم شده است. در بخش نخست، عشق را از موضع قدرت توصیف می‌کنم. در بخش دوم، همچون قدرتی واقعی و حقیقی،



از آن داد سخن می‌دهم. بخش دوم چنین آغاز می‌شود: «... آن‌گاه زیبایی ...»
 بخش نخست، به دو باب تقسیم می‌شود: در نخستین باب اعلام می‌دارم که این
 قدرت در چه چیز نهفته است، و در باب دوم می‌گویم چگونه این مبحث و این
 قدرت به نوعی پیوند وحدت‌گونه دست می‌یابد تا موجودی یگانه بیافرینند، و
 توضیح می‌دهم چگونه نکتهٔ اول به دیگری مربوط است، آن‌گونه که شکل به
 ماده وابسته است. بخش دوم چنین شروع می‌شود: «... طبیعت، آن هنگام که
 دوستدار ...» و آنجا که می‌گویم: «و آن‌گاه زیبایی» توضیح می‌دهم که این
 قدرت، چگونه شکل واقعی یافته است: نخست در مرد و سپس در وجود زن.
 این موضوع در بند: «... از مردی لایق...» مشاهده می‌شود.



XXI

پس از آن که در شعر پیشین، از طبیعت عشق سخن گفتم، میل به سرودن
 شعر دیگری در وجودم شکل گرفت... این بار، تمایل یافتن شعری در ستایش
 از بانویم بسرایم، و همزمان توضیح دهم چگونه به واسطهٔ بانویم، عشق نیز
 جانی تازه می‌گیرد، و نه تنها از خواب سنگین خویش بیدار می‌شود، بلکه در
 جایی که عشق در موضع قدرت نباشد، بانویم با کمک قدرتِ اعجاب‌انگیز
 خود، او را وادار می‌سازد به قدرت لازم دست یابد. از این رو، قصیده‌ای
 سرودم با این بند آغازین: «... عشق در چشمان بانویم جای دارد...»

عشق در چشمان بانویم جای دارد، و به راستی

هر آن را چه بنگرد، تعالی می‌بخشد! به هر جا بانویم

گام بر می‌دارد، نگاهِ همگان را به خود جلب می‌فرماید!

قلبِ آن کس که بانویم بدو درود می‌فرستد، چنان به لرزه می‌افتد،

که با پایین گرفتن نگاه، رنگ از سیمایش زدوده می‌شود

و آهی دردمند و بلند، برای گناهانش از سینه برون می‌دهد.

در برابر بانویم، خشم و تکبر گریزان‌اند.

ای شمایان بانوان! به یاری‌ام شتایید تا به تجلیل ازو برخیزم!

هر لطافت و هر اندیشه خاضعانه‌ای،

در قلب آن کس که آوای صحبتش را می‌شنود زاده می‌شود،

خوشا سعادت آن کس که برای یک بار، دیده بر او نهاده باشد ...!

آن چه را در تبسم نامحسوس خود آشکار می‌سازد، هیچ زبان

به وصف آن قادر نیست، و هیچ خاطره‌ای در یاد نگاه نمی‌دارد،

بس که معجزه‌ای عجیب و دوست‌داشتنی است ...!



این قصیده از سه باب تشکیل شده است. در آغاز توضیح می‌دهم چگونه بانویم، قدرت را به عمل مبدل می‌سازد، و این کار را با قدرت شریف دیدگانش به انجام می‌رساند! در باب سوّم می‌گویم چگونه همین کار را با قدرت دهان پاکش انجام می‌دهد. میان این دو، باب کوتاهی نیز هست که همچون درخواستِ امدادی نومیدانه برای حرکت از بخش نخست به بخش بعدی است، و چنین آغاز می‌شود: «... به یاری‌ام شتایید ...»، و باب سوّم با «... هر لطافت و هر اندیشه خاضعانه‌ای ...» آغاز می‌شود. نخستین باب از این سه باب اصلی، به سه قسمت است. در قسمت اوّل، از قدرت اعجاب‌آمیز بانویم در تعالی بخشیدن به هر آن چه می‌بیند سخن می‌گویم. این موجب می‌شود بانویم، عشق را در جایی که در موضع قدرت نیست، توانمند سازد. در قسمت دوم این که چگونه عشق را در قلب همه کسانی که می‌بیند، زنده و واقعی می‌سازد و در قسمت سوّم، به توصیف تأثیرات بعدی قدرت اعجاز‌انگیزش بر دل‌ها می‌پردازم.

باب دوم این‌گونه آغاز می‌شود: «... به هر جا بانویم ...» و باب

سوّم: «... بانویم بدو درود می‌فرستد ...»؛ سپس در جایی که می‌گویم: «... به



یاری ام شتابید ... به وضوح اعلام می‌دارم که سخن گفتنم خطاب به چه کسانی است، و از بانوان دیگر درخواست یاری می‌طلبم تا به تجلیل از او نشینند! سپس در جایی که می‌گویم: «... هر لطافت و هر اندیشه خاضعانه‌ای...» آن چه را در باب نخست دربارهٔ دو کاری که دهان بانویم انجام می‌دهد بیان داشته‌ام تکرار می‌کنم، که این دو کار، نخست در بیان الفاظ شیرین، و سپس در تبسّمی خلاصه می‌شود که این چنین شگفتی عظیمی را پدید می‌آورد. اما از این که لبخندش چه تأثیری در قلب انسان‌ها بر جای می‌نهد چیزی بیان نمی‌کنم، زیرا حافظه، به یادآوری آن عاجز است...



XXII

چند روز پس از آن، چنان که ولینعمت خجسته‌مان، مرگ را شخصاً تجربه فرموده بود، چنین اراده کرد آن کس که به عنوان پدر بئاتریس - آن موجود خارق‌العاده و بی‌نظیر! - بود، بدرود حیات گوید و به شکوه واقعی و افتخار ابدی بپیوندد... چنین عزیمتی، همواره برای دوستان و عزیزانی که بر جای می‌مانند بس غم‌انگیز است، و هیچ دوستی و محبتی، به صمیمیت موجود میان پدری خوب و فرزندی صالح شبیه نیست! از آن جا که بانوی اندیشه‌هایم، از بالاترین میزان نیکی و مهربانی بهره داشت، و پدرش نیز آن‌گونه که مردم بر این عقیده بودند - و به راستی نیز واقعیت داشت! - مردی آکنده از شرافت و نیکی بود، بدیهی است که بانویم آکنده از اندوهی تلخ بود. از آنجا که آداب و رسوم شهری که از آن نام برده‌ام چنین است که زنان گریه مردان و مردان گریه زنان تجمع یابند تا در چنین شرایط اندوهبار و غم‌انگیزی در کنار هم باشند، شماری از بانوان شهر به مکانی رفتند که

بنائت‌ریس با حالتی رقت‌بار، اشک از دیده فرو می‌فشانند...

با مشاهده بازگشت برخی از آنان، صدای گفت و گویشان را درباره بانویم شنیدم. و این که چگونه آنها بر سوگ پدرش نشسته بودند... در میان گفته‌هایشان جملاتی شنیدم بدین قرار: «چنان می‌گرید که هر که او را ببیند، از شدت ترحم در دم جان می‌سپارد!» و سپس از کنارم گذشتند و مرا در چنان نومیثی اندوه‌باری بر جای نهادند که چهردام پوشیدم از قطرات اشک شد... بارها و بارها، چهردام را در میان دست‌هایم پوشاندم... بدیهی است ترجیع می‌دادم به محض فرو چکیدن اشک‌هایم، خود را از دیدگان دیگران پنهان سازم، اما امیدوار بودم مطالب بیشتری درباره بانویم بشنوم، زیرا در نقطه‌ای حضور داشتم که بیشتر بانوان سوگوار، پس از رخصت گرفتن از، از کنارم می‌گذشتند... پس من نیز بر جای ماندم و بانوان عابر از او سخن می‌گفتند... صدای آنان را می‌شنیدم که می‌گفتند: «چگونه ممکن است پس از شنیدن گفته‌های رقت‌بارش، دوباره احساس شادی کنیم...؟»

سرانجام زنی از ره رسید و گفت: «این مرد چنان می‌گرید که گوئیا او نیز آن موجود ماتم‌دیده را مانند ما ملاقات کرده است...» سایرین با مشاهده ابراز داشتند: «به این مرد بنگرید...! به سختی می‌توان او را باز شناخت! چه تغییراتی در وجود او نمایان گشته است!» بدینسان، بانوان سوگوار با عبور از کنارم، از من و بانویم سخن گفتند، چنان که مو به مو به نقل آن همت گماشتم. کمی بعد، با مرور اوضاع، بدین نتیجه دست یافتم که از سخنانی که از آن بانوان ماتم‌زده شنیده بودم، موضوعی مناسب برای سرودن شعری یافته‌ام. از آنجا که دوست داشتم - چنانچه کارم به دور از ادب نمی‌بود! - پرسش‌هایی در این باره از آنان کنم، ابیاتم را گونه‌ای سرودم که گوئیا این کار را انجام داده و پاسخ‌هایی نیز دریافت کرده بودم.

بدینسان دو غزل سرودم... در نخستین غزل، پرسش‌هایی می‌کنم که میل



داشتم از آنان سؤال نمایم. در غزل دوم، پاسخ آن بانوان را می‌دهم که بر اساس شنیده‌های من و نیز گفته‌هایشان شکل گرفته بود. نخستین غزل را با این جمله آغاز کردم: «... ای شمایانی که ظاهری چنین افسرده دارید...» و غزل دوم چنین شروع می‌شود: «... آیا تو همانی که اغلب از بانویمان...»

ای شمایانی که ظاهری چنین افسرده دارید،
دیدگان به پایین دوخته‌تان، از اندوهتان حکایت دارد،
از کدامین نقطه می‌آیید که رنگ پریده‌گونه‌هایتان،
گوئیا چون رنگ ترحم، تغییر یافته است؟
آیا بانوی مهربانم را مشاهده فرموده‌اید که عشق را
در سیمای خود پوشیده از اشک کرده است؟ بانوان! حال که
قلبم چنین از من می‌خواهد به من بگوید! شمایانی که سرشار
از ادب و مهربانی، به عبور از کنارم مشغول‌اید!
چنانچه از مکانی آکنده از درد و ماتمی ژرف باز می‌آیید،
تقاضامندم، چندی در کنارم بمانید!
هر آن چه را مربوط به بانویم است، از من پوشیده مدارید!
نشانه‌های گریستن، نیک در نگاهتان پیدا است!
با نظاره کردن شما که چنین دگرگون از آن مکان دور می‌شوید،
قلبم از دیدن این صحنه به لرزه می‌افتد...



این غزل به دو بخش است. در بخش نخست خطاب به آن بانوان، سؤال می‌کنم که آیا از نزد بانوی اندیشه‌ام باز می‌آیند؟ به آنان اظهار می‌دارم که چنین می‌پندارم، زیرا گوئیا ظاهری مهربان‌تر و شریف‌تر یافته‌اند. در بخش دوم از آنان تقاضا دارم از بانویم با من سخن گویند. بخش دوم از «... چنانچه از مکانی آکنده از درد و ماتمی ژرف...» آغاز می‌شود.

در سطور زیر، غزل دیگر حضور دارد که در بالا از آن سخن گفتم.

آیا تو همانی که اغلب از بانویمان،
و صرفاً خطاب به ما سخن می‌گویی ... ؟
به راستی آوایت به صدای اوشییه است،
لیک ظاهرت، بس متفاوت گشته است ...
چرا این‌گونه به تلخی می‌گیری، گونه‌ای که از مشاهده رنجت
آدمی متقلب می‌گردد و ترحم دیگران را بر می‌انگیزی ؟
آیا گریستن بانویت را شاهد بوده‌ای که حال،
مطلقاً یارای پنهان ساختن اندیشه‌های دردمندت را نداری ؟
گریه‌ها و این ماتم غم‌انگیز را برای ما بر جای گذار،
به مائی که گریستن او را همزمان با سخن گفتنش شنیدیم،
زیرا تسکین یافتن، همچون گناهی جلوه‌گر خواهد بود !
از مشاهده سیمایش، ترحمی ژرف بر وجودمان فرو می‌افتد،
چنان که هر یک از ما که بدان موجود گریان نظر افکنده باشد،
در دم، از شدت اندوه جان خواهد سپرد ...

(عبدالباقی)

این غزل به چهار بخش است که با چهار شیوه متفاوت اظهارات بانوانی که پاسخ آنان را می‌دهم، مطابقت دارد. از آن جا که جملات شعر، روشن و واضح‌اند قصد ندارم به تفسیر آنها بپردازم. از این رو صرفاً به اعلام آغاز هر بخش اکتفا می‌کنم.

بخش دوم از «... چرا این‌گونه به تلخی ...» و بخش سوم از «... گریه‌ها و این ماتم غم‌انگیز ...» و بخش چهارم از «از مشاهده سیمایشش، ترحمی ژرف بر وجودمان فرو می‌افتد ...» آغاز می‌شود.

(عبدالباقی)



XXIII

چند روز بعد از آن، بیماری، دردناکی غفلتاً، قسمتی از کالبدم را مبتلا ساخت، چنان که نه روز تمام، دردی شدید بر وجودم عارض گشت... این موجب شد زار و نحیف، همچون افلیجی در بستر بر جای بمانم... روز نهم، در نهایت دردی تحمّل ناپذیر، ناگهان اندیشه‌ای درباره‌ی بانوی خیالم به ذهنم رسید، و پس از کمی تفکر پیرامون زندگی، در اندیشه‌ای ژرف فرو رفتم، و به هستی تا آن میزان تضعیف شده‌ام، و نیز گذر کوتاه عمر بشری، حتی در نهایت سلامت تن اندیشیدم... از وضعیت اسفبار انسان‌ها، شروع به گریستن کردم. آهی عمیق از دل بر کشیدم و با خود گفتم: «یقیناً روزی، حتی بانوی مهربان و خجسته‌ام بئاتریس نیز از دنیای فانی پر خواهد کشید و به عالم باقی خواهد شتافت...»

این اندیشه چنان آشفتگی و تلاطمی در وجودم پدید آورد که چشمانم را بستم، و همچون موجودی محتضر، تحت آزار و شکنجه افکاری پلید و کابوس‌گونه قرار گرفتم. نخست، در آغاز خیالپردازی بیمارگونه ذهنم، چهره‌ی زنانی آشفته و پریشان را دیدم که می‌گفتند: «تو نیز خواهی مرد...!» سپس چهره‌های عجیب و ترسناک دیگری در برابرم ظاهر شدند و اظهار داشتند: «به راستی که بدرود حیات گفته‌ای...!» تخیل‌م که همچنان آواره گشته بود، به نقطه‌ای ناشناخته رهنمون شد. آن‌گاه، زنانی را در خیابان دیدم: گریان و آشفته، در نهایت نومیدی و پریشانی... گوئیا از درخشش خورشید کاسته شد، و آن سیاره تیره و تار گشت... ستارگان آسمان نیز تغییر رنگ دادند، و گوئیا آنان نیز گریان بودند... پرندگانی که در هوا پرواز می‌کردند، ناگهان مرده بر زمین فرو افتادند، و زمین از ارتعاشاتی شدید، به لرزه افتاد... در نهایت شگفتی از این اوهام غریب به سر می‌بردم و ترسی شدید بر وجودم چنگ می‌زد که ناگهان پنداشتم دوستی، نزدیکم رسید و سؤال کرد: «آیا اطلاع

یافته‌ای...؟ بانوی بزرگوار اندیشه‌هایت، از جهان رخت بر بسته است!» پس با دردی جانگدان، شروع به گریستن کردم و نه تنها در خواب، بلکه در واقعیت نیز با چشمانم اشک فرو ریختم، و قطراتی واقعی از دیده قشاندم... گمان دارم سر به آسمان گرداندم، و فرشتگان بی‌شماری را مشاهده کردم که به سوی قلمرو الهی باز می‌گشتند، و در مقابل آنان، ابری کوچک به سپیدی برف در پرواز بود... ملائک در تجلیل از قدرت و شکوه الهی به مدح و ستایش زبان گشوده بودند، و در ذهنم این جمله به گوشتم رسید:

OSANNA IN EXCELSIS^۱

این یگانه چیزی بود که تشخیص دادم. آن‌گاه قلبم، سرشار از احساسی عاشقانه به من اظهار داشت: «این حقیقت دارد که بانویمان بدرود حیات گفته است...» هنگامی که این را شنیدم، به نظرم چنین رسید که به دیدن پیکر بی‌جان او شتافته‌ام، که روحی بس شریف و رحمت‌یافته را در خود جای داده بود! این تجسم چنان دقیق و واقعی می‌نمود که بانویم را مرده دیدم... زنانی، سرب‌عزیزش را با توری سپید پوشاندند.

بر چهره‌اش، حالتی چنان آرام دیده می‌شد که گوئیا می‌فرمود: «سرانجام، به سرچشمه صلح ابدی رسیدم...!» در رؤیایم، از مشاهده آن موجود ملکوتی و پاک‌سرشت، چنان سراپا آکنده از آرامش شدم که مرگ را به سوی خویش فرا خواندم: «ای مرگ شیرین! به نزدم بیا! بی‌رحمی روا مدار! یقیناً تو تیز پس از حضور در کنار آن موجود پاک‌سرشت، ماهیتی نیکو و شیرین یافته‌ای! اکنون به دنبالم بیا! اشتیاقی چنان شدید برای دیدارت دارم که از حالا، رنگ تو

۱- این جمله به لاتین و بدین معنا است: «هوشیانا! در بالاترین میزان خود!» (معنای این واژه یعنی: «پروودگارا! تمنایمان این است که نجاتمان دهی!»). این هلهله شادمانی‌ای بود که مردم با ورود حضرت عیسی بن مریم (ع) به اورشلیم، همچنان که ایشان سوار بر قاطر بودند، پیوسته تکرار می‌کردند و او را به عنوان «ناجی» خود می‌نامیدند. در نتیجه این واژه نوعی حمد و ستایش پر نور به درگاه الهی محبوب می‌شود. -م-



را پوشیده‌ام!»

پس از تماشای مراسم غم‌انگیزی که معمول است برای پیکرهای بی‌جان انجام شود، به نظرم رسید به اتاقم بازگشتم... آن جا، سر به آسمان بلند کردم رؤیایم آن چنان واقعی می‌نمود که گریه سردادم، و با صدای واقعی‌ام در زمان هشیاری اظهار داشتم: «ای زیباترین روح، خوشحال آن که نظاره‌گر تو است!» همچنان که با گریه، این جمله را بیان می‌داشتم، و از مرگ التماس می‌کردم به دیدارم شتاید، دوشیزه ملایم و مهربانی که در کنار بالینم ایستاده بود، و اشتباهاً تصوّر می‌کرد فریاد اندوهبار و اشک‌های دیدگانم، از شدت درد بیماری‌ام نشأت گرفته است، شروع به گریستن کرد و دستخوش نگرانی شدیدی شد. بانوان دیگری که در اتاقم حضور داشتند، مشاهده کردند که از نومیدی آن دوشیزه، من نیز به گریه افتاده‌ام... آنها دوشیزه جوانِ اندوهگین را که خویشاوند نزدیکم بود از کنارم دور کردند، و به اشتباه پنداشتند که در خوابی پریشان، در آشفتگی به سر می‌برم؛ پس به جلو شتافتند تا بیدارم کنند... آنان گفتند: «برخیز! نومید و اندوهگین مباش!» با صدای آنان، خواب الهام‌گونه‌ام، درست آن هنگام که قصد داشتم بگویم: «آه، بئاتریس! یقیناً رستگار گشته‌ای...!» در دم متوقف گشت... از حالا جمله: «آه، بئاتریس...» را بر زبان رانده بودم که ناگهان چشمانم را گشودم و پی بردم در عالم خواب بودام، و هر چند نام بانویم را بر زبان می‌راندم، صدایم آن چنان گرفته از بغضی دردناک بود که حس کردم کسی یارای درک احساساتم را ندارد... بسیار اندوهگین و گرفته بودم، اما در پاسخ به سؤالات پی‌درپی عشق، چهره‌ام را به سوی آن بانوان گرداندم. با دیدنم فرمودند: «چهره‌اش چونان است که گوئیا بدرد حیات گفته باشد!» پس به هم روی کردند: «چطور است خاطرش را آسوده سازیم، و به تسکین او همت گماریم؟» پس مطالب زیادی برای آرامش روحم بیان کردند، و پیوسته از آن چه موجب ترس شدیدم شده

بود، جویا شدند.

پس از کمی تسکین و با دریافتن این واقعیت که رؤیایی بیش ندیده بودم، خطاب به آنان گفتم: «اینک نقل می‌کنم چه بر سرم آمده بود...» پس هر آن چه را دیده بودم، از آغاز تا پایان نقل کردم، و صرفاً از افشای نام بانوی مهربان اندیشه‌هایم خودداری ورزیدم. مدتی بعد، پس از بهبودی از بیماری‌ام، تصمیم گرفتم ابیاتی دربارهٔ آن چه را تجربه کرده بودم بسرایم، زیرا برای موضوعی عاشقانه، مناسب می‌نمود. پس این «سروده» را آفریدم که چنین آغاز می‌شد: «... بانویی جوان و مهربان...» تنظیم و ترتیب آن را در تفسیری که از آن خواهم داد، تقدیم می‌دارم.

بانویی جوان و مهربان،

سرشار از صفاتِ نیکوی بشری

هرگاه مرگ را فرا می‌خواندم، هماره در گوشه‌ای حضور داشت،

و دیدگان آکنده از رنج و درد مرا نظاره‌گر بود،

و ناگهان با شنیدن واژه‌هایی نامفهوم از زبانم،

در نهایت ترس و نگرانی، به گریستن پرداخت.

زنانی دیگر که با آوای بلند گریهٔ آن دیگری

از رنجم آگاهی می‌یافتند،

او را از کنار بالینم دور ساختند،

و در اطراف بسترم گرد هم آمدند تا به بیدار کردنم همت گمارند.

یکی گفت: «برخیز! بیدار شو!»

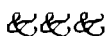
دیگری گفت: «چیست که تو را بدین‌گونه متأثر ساخته است؟»

آن دم، رؤیای عجیبم را از ذهن زدودم،

و نام بانویم را بر زبان راندم ...



صدایم چنان ضعیف و ناتوان، و با گریه‌ای که
اضطرابم را آشکار می‌ساخت چنان در هم شکسته می‌نمود،
که تنها خودم در قلبم، یارای شنیدن این نام را یافتم ...
با وجود حالتِ سراپا آشفته‌گی و گم‌گشتگی‌ای
که در رفتارم به خوبی مشهود بود،
بنا به فرمان و لیسعمتم عشق، رو به سوی آنان کردم؛
آن هنگام که رنگ چهره‌ام را شاهد شدند،
به سخن آمدند و گویا بیم داشتند بدرود حیات گفته باشم ...
زیر لب، در میان خود گفتند:
« آه! به یاری‌اش برآیم! تکینش بخشیم! »
و اغلب از من می‌پرسیدند:
« آخر چه چیز موجب شد چنین ناتوان و رنجور گردی؟ »
پس از آن که اندکی تکین یافتم، پاسخشان دادم:
« ای شمایان بانوان! هم اینک با شما سخن خواهم گفت:



همچنان که در بستر، از کوتاهی و ناپایداریِ عمرِ سپری شده،
در اندیشه‌ای ژرف فرو رفته بودم،
عشق که در قلبم ساکن است، به رنج افتاد و گریست،
چنان که روحم بدین‌گونه متقلب گشت ...
آه کشان، این‌گونه با خود اندیشیدم: روزی،
بانوی خجسته‌اندیشه‌ام نیز عالم خاکی را ترک خواهد فرمود ...
ذهنم چنان آشفته‌گشت که اندوه‌گین و ماتم‌زده، چشمان مغلوبم
را در نهایت وحشت در هم فشردم و سراپا غرق نویدی گشتم!
افکارم در نهایت سرگشتگی به هر سو گریخت،

و بی هدف، آواره شدند ...

پس در مکاشفهای عاری از شناخت و حقیقت،

چهره خشمگین زنانی آشکار شد که به من تکرار می کردند :

« لازم است جان سپاری ! تو نیز خواهی مُرد ... ! »

آن گاه نگاهم، در رویای توهم زایی که در آن اسیر بودم،

با تصاویری بس ترسناک مواجه گشت ؛

و در مکانی ناشناخته حضور یافتم

که زنانی آشفته و نومید، در خیابان ها راه می رفتند .

برخی اشکریزان، برخی نالان و آه کشان از کنارم می گذشتند

و آتش هایی از اندوه و تأثر به هر سو می افکندند .

ناگهان به نظرم رسید که بر خورشید، ظلمتی فرو نشست

و ستارگان ظاهر گشتند، و آن گاه از مکان آسمانی خویش،

اشک هایی فرو چکاندند ... پرندگانی نیز پروازکنان،

مرده از هوا فرو افتادند . سپس زمین لرزید،

و آن دم مردی رنگ پریده، با صدایی گرفته در برابرم نمایان شد .

خطاب به من گفت : « این جا چه می کنی ؟

مگر حقیقت را بر تو فاش نکرده اند ... ؟ بدان هم اینک بانویت

که آن چنان مهربان و زیبا بود، سرد و بی جان غنوده است ! »

~~~~~

با نگاهی گریان، سر به آسمان بلند کردم،

و گویی مانده هایی آسمانی دیدم : فرشتگانی الهی

که به قلمرو آسمانی خود در عالم بالا عروج می کردند .

در پیش رویشان، ابری کوچک و سپید در پرواز بود، و آنان

به دنبال آن یکصد فریاد « هوشیعا نا ! » سر می دادند ...



چنانچه بیش از آن بر زبان رانده بودند، یقیناً به شما می‌گفتم .  
 سپس عشق در برابرم پدیدار گشت و خطاب به من فرمود :  
 « بیش از این نمی‌توان این امر را پنهان داشت !  
 بیا و بانوی بیجانمان را نظاره کن ! »  
 آن مکاشفه فریبنده، مرا به نقطه‌ای رهنمون شد  
 که بانویم را آنجا بی‌جان دیدم،  
 همچنان که زنانی روی وی را با ردایی سپید می‌پوشاندند ...  
 در وجود بانوی بزرگوارم چنان تواضع و لطافتی بود  
 که گوئیا می‌فرمود : « سرانجام صلح ابدی نصیبم گشت ! »  
 &&&

سراپا اندوه و ماتم، از خضوعی که در پیکری جان بانویم دیدم،  
 عمیقاً آکنده از خضوع و خاک‌کاری شدم چنان که با خود می‌گفتم :  
 « ای مرگ ! زین پس، به راستی چه شیرین می‌نمایی !  
 زیرا در وجود بانویم حضور یافتی !  
 اندکی شفقت داشته باش، و بی‌رحمی بر من روا مدار !  
 در آرزوی پیوستن به تو پر می‌کشم ... !  
 بنگر چگونه مایلم از رهروان تو گردم،  
 چنان که از حالا چون مرده می‌نمایم ... ؟ بشتاب ... !  
 زیرا قلبم بدین شکل التماس می‌کند : تعلل مکن ! »  
 پس از پایان یافتن مراسم سوگواری از آنجا دور شدم،  
 سرانجام آن هنگام که دیگر بار تنها ماندم،  
 سربه سوی قلمرو آسمانی بلند کردم و گفتم :  
 « ای روح زیبا ! خوشا حال آن روح مرحمت یافته‌ای که  
 زین پس مجاز است تو را نظاره گر باشد ... ! »

آن دم مرا فرا خواندید و بدینسان، شما را سپاس می‌گویم.

﴿عَلَّامٌ﴾

این سرود به دو بخش است. در بخش نخست، خطاب به شخصی نامعلوم تعریف می‌کنم چگونه با حضور تعدادی زن، از رؤیای عجیب بیرون آمدم و چگونه قول دادم در این باره با آنان سخن گویم. در بخش دوم، گزارشی از نکاتی را که بیان کرده بودم تقدیم می‌دارم. بخش دوم چنین آغاز می‌شود: «...همچنان که در بسترم ...» بخش نخست به دو باب تقسیم می‌گردد. در باب اول نقل می‌کنم که زنانی، بویژه یکی از آنان، پیش از آن که به خود بیایم، به خاطر رؤیایم چه مطلبی بیان داشت و چه کاری به انجام رساند؛ و این که در باب دوم چه اظهاراتی بیان داشتند پس از آن که از رؤیای جنون آمیز خویش بیدار شدم و به عالم واقعیت بازگشتم. این باب چنین آغاز می‌شود: «... صدایم چنان ضعیف و ناتوان ...» سپس در جایی که می‌گویم: «... همچنان که در بسترم ...» رؤیایم را آن گونه که برایشان نقل کردم، تعریف می‌کنم. اما این باب نیز به قسمت‌هایی تقسیم می‌شود: در قسمت اول، رؤیایم را آن گونه که به راستی روی داد نقل می‌کنم، و در قسمت دوم می‌گویم که آن زنان، دقیقاً در چه هنگام بیدارم کردند، و غیرمستقیم، از میزان سپاس و حق‌شناسی‌ام نسبت به آنان سخن می‌گویم. این قسمت چنین است: «... آن دم مرا فراخواندید...»

﴿عَلَّامٌ﴾

## XXIV

روزی، پس از آن رؤیای هذیان‌گونه، همچنان که در گوشه‌ای، اندیشناک نشستہ بودم، لرزشی را در قلبم حس کردم و گوئیا در حضور بانوی خجسته اندیشه‌ام به سر می‌بردم... پس مکاشفه‌ای از عشق در پیش رویم گشوده شد. گوئیا عشق، از مکانی پر می‌کشید که بانویم آنجا حضور داشت، و با رویی



گشاده و شادمانی عمیق، در قلبم زمزمه فرمود: «خوشا حال روزی که تو را به فرمانبرداری خویش برگزیدم! به راستی باید از این بابت شادمان باشی!» قلبم چنان سرشار از شادی بود که هرگز شبیه آن حالت را در وجودم تجربه نکرده بودم!

کمی پس از این سخنان، قلبم با زبان عشق با من همدل و همسخن گشت، و بانوی خوبرویی را که در زیبایی، شهرهٔ عام بود مشاهده کردم که به نزدیکم آمد. بانویی که مدت‌ها، دلدادۀ صمیمی‌ترین دوستم نیز بود. نام او جیووانا بود! اما برخی مدعی بودند که صورت زیبایش، لقب «پریمورا» را که همانا «بهار» معنا دارد به وی بخشیده است، و این به راستی نامی بود که با آن خطاب می‌شد. با کمی دقت دریافتم به دنبال او، کسی مگر بئاتریس بی‌همتا گام بر نمی‌دارد... از کنارم گذشتند، یکی در پس پشت دیگری... گوئیا عشق به نجوا در قلبم فرمود: «آن نخستین، پریمورا نام دارد، و یگانه دلیل این نام، راه رفتنِ امروز او در برابر دیدگان تو است، زیرا این من بودم که این نام را در دل آن کس که وی را دوستدار است الهام بخشیدم، تا «پریم - وِرا»<sup>۱</sup> بنامدش... به معنای «آن که نخست از ره رسد»... آن نیز درست پس از هنگامی که بئاتریس در رؤیای آن کسی که از دیرباز و با کمال وفاداری، کمر به خدمت وی بسته بود، ظاهر می‌گردد! همزمان چنانچه نام کوچک او را که به معنای «آن که نخست از ره رسد» در نظر گیری، درمی‌یابی که نام جیووانا از جیووانی یا همان یحیا مشتق شده است، و نیز آن که یحیای تعمیددهنده،

۱- *PRIMAVERA* به معنی بهار است. اما دانته در این قسمت، بنا به عادت معمول خویش، بازی با کلماتی در معنای به دست آمده انجام می‌دهد، و آن را به شیوة دیگری می‌نویسد که این‌گونه است: *PRIMA VERRA* که به ایتالیایی یعنی: «آن کس که نخست در برابر دیدگان از راه رسد»! (فعل مزبور *VENIRE* و در زمان آینده استفاده شده و *PRIMA* به معنای نخستین است.) دانته این بانو را عمداً به عنوان شخصی که پیشاپیش بئاتریس راه می‌رود معرفی می‌کند، نه به عنوان کسی که بهار نام دارد، زیرا نام حقیقی او به راستی جیووانا *GIOVANNA* بوده است و دانته برای مقاصد این بختی، از لقب آن بانوی جوان بهره برده است. -م-



پیشاپیش نورِ حقیقی و راستین گام برداشت. همو که فرمود:

*EGO VOX CLAMANTIS IN DESERTO PARATE VIAM DOMINI<sup>۱</sup>*

سپس به نظرم رسید عشق فرمود: «هر آن کس که با دقت و تأمل در این باره بیندیشد، بئاتریس را عشق نام خواهد نهاد، آن نیز به دلیل شباهت زیادی که با من دارد!» کمی بعد، با تعمق در این مورد، بر آن شدم شعری برای بهترین دوست خود بسرایم، و برخی حقایق را که بهتر می بود فاش نمی ساختم از او پنهان دارم، زیرا می پنداشتم که قلبش هنوز عمیقاً در گرو عشقِ صورتِ زیبای آن پریماورای لطیف و دلربا است... این قصیده را سرودم که چنین آغاز می شد: «در قلب خود، شاهد بیدار شدن...»

در قلب خود، شاهد بیدار شدن

روحی عاشق که خفته بود، گشتم. آن گاه، از نقطه‌ای

دوردست، عشق را دیدم که سراپا شادی از ره رسید،

چنان که به سختی او را باز شناختم ...

با لبخندی شاد و گشاده که با هر سخن همراهی می کرد، فرمود:

« در اندیشه باش که مفتخرم سازی ! »

از حضور سرورم در کنارم چندی بیش نمی گذشت که ناگهان،

با نگاه به نقطه‌ای که وی از آنجا آمده بود،

بانو جیووانا و بانو بیچه را مشاهده نمودم

که به نقطه‌ای که ایستاده بودم، نزدیک رسیدند:

معجزه‌ای شگفتی آور در پس معجزه‌ای دیگر ... !

چنان که حافظه، گفته‌های عشق را در ذهنم یادآور است،

۱- به زبان لاتین یعنی: «من همانا ندایی هستم که در بیابان فریاد سر می دهد: مهیا شوید برای راه پروردگار، و

همواره کنید راه او را ... ! » ( انجیل متی - باب سوم، آیه یازدهم ) - م -



شنیدم که عشق به من فرمود: «نام این یکی پریماورا است،  
و آن دیگری چنان شبیه من است، که عشق نامیده می‌شود!»

(۳۸)

این قصیده، بخش‌های متعددی دارد، در بخش آغازین نقل می‌کنم چگونه  
لرزش قدیمی و آشنایی را در قلبم حس کردم و چگونه عشق، ناگهان در  
کنارم ظاهر شد، و سرایا شور و شادی در قلبم ساکن گشت، در حالی که از  
نقطه‌ای دوردست باز می‌آمد. در بخش دوم آن چه را عشق در قلبم بیان  
فرمود نقل می‌کنم، و نیز آن که با چه شکل بر من ظاهر گشت. در بخش سوم  
می‌گویم چگونه پس از حضوری کوتاه در کنارم، چه چیزهایی همراه او دیدم  
و شنیدم. بخش دوم چنین آغاز می‌شود: «... در اندیشه باش که مفتخرم  
سازی...» و بخش سوم چنین است: «... از حضور سرورم در کنارم...».

بخش سوم از دو قسمت تشکیل شده است: در قسمت اول، آن چه را دیدم  
نقل می‌کنم، و در قسمت آخر آن چه را شنیدم بازگو می‌نمایم. بخش دوم  
چنین است: «... نام این یکی ...»

(۳۹)

## XXV

ممکن است در این برهه از زمان، شخصی که اعتراض‌هایش لایق  
بیشترین توجه باشد، از شیوه‌ای که از عشق سخن می‌گویم به شگفتی افتد، و  
آن را همچون ماهیتی واقعی پندارد، و نه تنها آن را همچون ماهیتی دارای  
شعور و ادراک بداند، بلکه آن را شامل ماهیتی جسمانی و جان‌دار نیز تلقی  
کند، که این پندار یقیناً اشتباه است، زیرا عشق به تنهایی دارای جسم نیست،  
بلکه خود «تصادفی» در همان ماهیت ملموس است.

این که از عشق، گونه‌ای سخن می‌رانم که گویا موجودی جسمانی است،  
و حتی در برخی موارد همچون مردی ظاهر می‌شود، از سه نکته مشخص



می‌گردد: گفتم که «نزدیک شدنش» را مشاهده کردم. حال، از آنجا که نزدیک شدنش به نشانهٔ حرکت و جنبش است. و بنا به گفتهٔ آن فیلسوف ارجمند، فقط آن جسمی که دارای قدرت باشد به حرکت از مکانی به مکان دیگر قادر است، چنین نتیجه گرفته می‌شود که عشق را همچون جسم معرفی کرده‌ام، و نیز او را «خندان» وصف نموده‌ام، و این که سخن می‌گفت، که این امر، از ویژگی‌های بشری است، بویژه قابلیت خندیدن.

پس نتیجه می‌گیریم که عشق را چونان مردی تجسم کرده‌ام: برای روشنی بخشیدن به این مطلب، و بنا به شیوه‌ای که برای هدف فعلی مؤثر باشد، نخست لازم است دریابید در دوران باستان، مبحث عشق مقوله‌ای به شمار نمی‌رفت که بتوان به شکل موضوعی برای اشعار عامیانه برگزید... اما نویسندگان وجود داشتند که پیرامون عشق مطالبی می‌نگاشتند، بویژه شاعرانی ایتالیایی که به لاتین شعر می‌سرودند.

این بدان معنا است که در میان ما (و بی‌تردید در سایر کشورها همچون یونان نیز اتفاق افتاده است و هنوز هم می‌افتد) آنانی که دربارهٔ مبحث عشق می‌نوشتند عامی نبودند، بلکه شاعرانی فرهیخته و فاضل بودند. بدیهی است سال‌های چندان زیادی از زمان ظهور نخستین شاعران عامی سپری نمی‌شود. نگاهشتم: «شاعران» زیرا سرودن ابیاتی به سبک عامیانه، چندان تفاوتی با نوشتن ابیاتی به زبان لاتین ندارد، و هر بار تنظیم و ترتیب دقیقی مستلزم شکل‌گیری در ذهن است.

این که مدت زیادی نمی‌گذرد که این رویداد به وقوع پیوسته است، در زمانی مشخص می‌شود که به مطالعهٔ ادبیات «لانگ دک»<sup>۱</sup> و *LINGUA DEL ST* یا «زبان آری» می‌پردازیم، زیرا این نوشته‌ها بیش از مدت صد و پنجاه سال



قدمت ندارند... علت آن که چرا تعداد معدودی از نویسندگان «نابهنجار» و نابخرد به شهرت رسیده‌اند، در این است که تقریباً نخستین اشخاصی بودند که اشعار خود را به زبان *LINGUA DEL SI* سرودند. نخستین شاعر عامیانه‌نویس، از این روی شوق چنین کاری را در دل یافت که مایل بود اشعارش، برای بانویی که به سختی زبان لاتین را درک می‌کرده است، قابل فهم و درک باشد!

این استدلال علیه کسانی است که اشعاری قافیه‌دار، و از مباحثی خارج از مقوله عشق می‌سرودند، زیرا این شیوه نگارش از همان سرآغاز کار، از این روی ابداع شد تا از مبحث عشق داد سخن دهد. بدینسان، حال که اجازه بیشتری به شاعران اعطاء شده است تا به نویسندگان نثرنویس، و از آنجا که آنانی که نوشته‌های خود را با رعایت نظم و قافیه به رشته تحریر در می‌آورند، همان شاعرانی هستند که به زبان عامیانه شعر می‌سرایند، شایسته و بجا است که اجازه بیشتری به آنان داده شود، تا به کسانی که نثری به زبان عامیانه می‌نویسند! بدین ترتیب چنانچه هر شکلی از هنر بلاغت و سخنوری یا شیوه دقیق نگارش، نسبت به شاعران لاتین مجاز دانسته شده است، پس این اجازه باید برای کسانی هم که با قافیه می‌نویسند صادر گردد!

در نتیجه، چنانچه شاعران باستان، از اشیای بی‌جان سخن می‌گویند که گوئیا شعور و ادراک دارند، و کاری می‌کنند که با یکدیگر به صحبت نشینند - و باید افزود آنها چنین کاری را نه تنها با اشیاء واقعی و ملموس، بلکه با چیزهایی غیرواقعی نیز به انجام می‌رساندند - و باعث به حرف آمدن چیزهایی غیرواقعی می‌شدند، و حتی تابدانجا پیش می‌رفتند که حوادثی را نیز به سخن گفتن بر می‌انگیختند، گونه‌ای که گوئیا موجوداتی ملموس یا بشری‌اند، پس شایسته است کسی هم که مطالبی را با قافیه و وزن می‌نویسد،

مجاز به انجام چنین کاری باشد. البته نه بی دلیل، بلکه با استدلالی که بعدها در نثر خود، به وضوح به توضیح آن همت گمارد.

می توان نمونه ای از آن چه را شاعرانی لاتینی به چنین شیوه ای نگاشته اند در آثار ویرژیل<sup>۱</sup> مشاهده نمود که برای مثال می نویسد: ژوئن<sup>۲</sup>، الهه آسمانی که دشمن سرسخت اهالی سرزمین تروآ بود، با ائول<sup>۳</sup> خدای بادهای، در نخستین بخش «اینید»<sup>۴</sup>، بدین شکل سخن گفت:

AEOLE, NAMQUE TIBI<sup>۴</sup>

TUUS, O REGINA, QUID OPTES, EXPLORARE LABOR:<sup>۵</sup>

MIII JUSSA CAPESSERE FAS EST

به نقل از همین شاعر، شیء بی جان، با موجودی جان دار در بخش سوم سخن می گوید: JARDANIDAE DURI<sup>۶</sup>  
در نوشته های لوگن<sup>۷</sup> نیز موجودی جان دار، با شیء بی جانی به گفت و گو می نشیند:

MULTUM, ROMA, TAMEN, DEBES CIVILIBUS ARMIS<sup>۸</sup>

و در نوشته های هراس<sup>۹</sup>، مردی با دانش و آگاهی خود به گفت و شنود می پردازد، و چونان است که گوئیا با انسانی دیگر رویارو است، و در آنجا نه

۱- VIRGILE شاعر حماسه سرای لاتین که خالق اینید است. - م.

۲- JUNON نام همسر ژوئیتیر، که نام دیگرش هیرا است. - م.

۳- EOLE نام خدای باد و طوفان در یونان باستان. - م.

۴- به لاتین یعنی: «ائول<sup>۱</sup> به تو بود که...»

۵- به زبان لاتین یعنی: «این به شما بستگی دارد شهانوی، که چه نصیمی اتخاذ فرمایید. وظیفه من همانا اطاعت و فرمانبرداری از اوامر شما است!» - م.

۶- به لاتین یعنی: «ای تروایی های سخت دل و بی رحم!» - م. - LUCAN شاعر لاتین

۸- به لاتین یعنی: «رم! تو منفعت بسیار زیادی از جنگ های داخلی بردی!» - م.

۹- HORACE نام شاعر بزرگ لاتینی. - م.



تنها با جملاتی از زبان هُراس مواجه می‌گردیم، بلکه نقل قولی هم از «شاعرانه» هُمر<sup>۱</sup> بزرگوار ارائه می‌فرماید:

*.DIC MIHI, MUSA, VIRUM*<sup>۲</sup>

در کتاب اُوید<sup>۳</sup> نیز، عشق در سرآغاز کتابی به نام:

*DE REMEDIIS AMORIS*<sup>۴</sup>

گونه‌ای سخن می‌راند که گوئیا موجودی بشری است آن هنگام که می‌فرماید:

*BELLA MIHI, VIDEO. BELLA PARANTUR, AIT*<sup>۵</sup>

این توضیحی برای خوانندگان شکاکی است که مشکلاتی با قسمت‌هایی از این کتابچه کوچک پیدا کرده‌اند... و از آنجا که امیدوارم هیچ موجود ناآگاهی، به نتایجی نادرست دست نیابد، اضافه می‌کنم که شاعران لاتینی بدون دلیلی موجه، بدین شیوه نمی‌نگاشتند.

این در مورد کسانی که شعر می‌سرایند نیز صدق می‌کند، بویژه اگر نتوانند توضیح دقیقی برای نوشته‌هایشان تقدیم دارند. زیرا به راستی به دور از افتخار و شرافت است چنانچه شاعری به نظم نویسد، و شیوه‌ای مخصوص یا نگارشی تزئینی تقدیم کند، و آن هنگام که در این باره از او سؤال می‌شود، نتواند سخنان خود را، آن‌گونه که شایسته است از درون پوشش ظاهری واژگان به در آورد، و معنای واقعی را آشکار سازد! من و صمیمی‌ترین دوستم، با تنی چند از همین شعرا که با چنین شیوه ابلهانه‌ای به نظم می‌نویسند و شعر می‌سرایند، آشنا هستیم...

(عج)

۱- HOMER بزرگ‌ترین شاعر حماسه‌سرای یونان باستان که خالق «اُدیسه» و «ایلیاد» است. -م-

۲- به زبان لاتین یعنی: «ای الهه الهام‌بخش، از این مرد برایم سخن بگو!» -م-

۳- OVIDE شاعر بزرگ لاتین ۴- به لاتین یعنی: پیرامون رهایی یافتن از درد عشق. -م-

۵- به لاتین یعنی: «چیزهای بسیار خوبی مشاهده می‌کنم. در اینجا، اوضاعی جالب برقرار است.» -م-

## XXVI

بانوی بزرگواری که در جملات بالا از او داد سخن دادم، آن چنان محبوب و دلبد همگان بود که در هر زمان که در مکانی به گردش می پرداخت، همه به دیدنش می شتافتند، و این مرا همواره آکنده از سعادت و خوشایند می ساخت...! به راستی بانویم احترامی چنان عمیق در وجود اطرافیانش پدید می آورد، که هیچ شخصی، هرگز جرئت نمی یافت نگاه خود را بدو بیفکند، و یا آن که درود گرمش را پاسخگو باشد.

چنانچه کسی این حقیقت را باور ندارد، انسان های بی شماری پس از آزمودن این حالت در روح خود، حاضرند گفته هایم را تصدیق فرمایند. او با تاجی از خاکساری و جامه ای از تواضع و فروتنی، به راه خود ادامه می داد، و هرگز ذره ای غرور و تکبر از آن چه می دید یا می شنید، ابراز نمی داشت. اغلب با عبور او گفته می شد: «به راستی زنی عادی نیست! هموست زیباترین و پاک ترین فرشته آسمان!»

برخی نیز می گفتند: «به راستی معجزه های زنده و آشکار است! حمد و ثنای پروردگاری که چنین موجودی آفریده است!» و به راستی او چنان شکوهمند و مهربان بود، و از هر لحاظ چنان دوست داشتنی می نمود که بینندگانش، همواره دستخوش احساسی پاک و شیرین و لطیف می شدند، بی آن که هرگز یارای توصیف آن را داشته باشند.

هر انسانی با مشاهده او، بی درنگ آهی عمیق از دل بر می کشید...! چنین اوضاع خوشایندی، از تأثیر و برکت وجود این بانو پدید می آمد... با این اندیشه، و همچنان که مشتاق بودم به ستایش از بانویم شعری بسرایم، بر آن شدم چیزی بیافرینم که بیانگوی تأثیرات خارق العاده و نیکوی قدرت مثبتش بود، گونه ای که نه تنها کسانی که با چشمان خود، به دیدن روی آن بزرگوار نائل می آمدند، بلکه کسانی هم که درباره اش مطالبی نیک شنیده بودند، آن چه



را با واژگانی مناسب گویای این حالت بود، به درستی درک کنند...  
پس این قصیده را سرودم که چنین آغاز می‌شد: «... چنان شریف و  
مهربان می‌نماید بانویم...»

چنان شریف و مهربان می‌نماید بانویم آن هنگام که درودی  
بر زبان می‌راند که هر زبانی، لرزان به خاموشی می‌گراید،  
و دیدگان آدمی، جرئت نظاره کردن او را نمی‌یابد .  
همچنان گام‌زنان، از ستایشی که از او می‌شود به خوبی آگاه است،  
به طرزی خوشایند، با جامه‌ای از فروتنی ره می‌سپارد ...  
چونان است که گوئیا موجودی فرود آمده از آسمان بر زمین است  
تا معجزه‌ای آشکار را بنمایاند ! به راستی زیبایی بس دل‌انگیزی  
به دیدگان بیننده‌ای تحسین‌گر تقدیم می‌دارد، و با چشمان خود،  
شیرینی و لطافتی عمیق در قلب به ارمغان می‌آورد !  
چنان که اگر از با آن آشنایی نیافته باشید،  
هرگز به درک آن نائل نخواهید گشت ... !  
گوئیا از لبانش، روحی شیرین و لطیف، سرشار از عشق  
به پرواز در می‌آید، و بر قلب شیفته،  
زیر لب نجواکنان می‌فرماید : « آمی از دل برون ده ! »



درک این قصیده چنان آسان است که هیچ تحلیلی لازم ندارد. در نتیجه آن  
را به حال خویش رها می‌سازم و به صحبت‌م ادامه می‌دهم. بانوی بزرگوارم  
چنان محبوبیتی کسب می‌کرد که نه تنها مورد افتخار و ستایش همگان قرار  
می‌گرفت، بلکه به دلیل برکت حضور مبارکش، به دیگر زنان حاضر نیز  
حرمت لازم نهاده می‌شد. هر بار که نظاره‌گر این اوضاع بودم، مشتاق  
می‌شدم این امر را به کسانی نامطّلع از این واقعیت گوشزد کنم.

پس بر آن شدم شعری با این مضمون بسرایم، و این قصیدہ را آفریدم کہ چنین آغاز می‌شد: «... آن کس کہ بانوی مہربانم را...» زیرا بہ نشانۂ تأثیری بود کہ آن موجود آسمانی بر سایر زنان اعمال می‌فرمود و در شعر زیر، بہ خوبی نمایان است.

آن کس کہ بانوی مہربانم را میان دیگر بانوان می‌نگرد،

صفات نیک وی را کاملاً نظارہ گر است،

و آنانی کہ با وی ہمراہ اند، وظیفہ دارند

از چنین لطف و مرحمتی، بہ درگاہ خدای متعال سپاس گویند!

بس کہ زیبایی او سرشار از صفتی بی ہمتا است،

چنان کہ ہرگز در قلبِ دیگران حسادتِ پدید نمی‌آورد،

و گوئیا حتی آنانی را کہ در کنارش گام بر می‌دارند،

در جامہ‌ای از شرافت و عشق و ایمان در بر می‌گیرد!

در برابر نگاہ او، ہمہ چیز سرشار از خضوع و فروتنی می‌گردد!

لیک: تنها او نیست کہ بدین شکلِ زیبا آشکار می‌گردد:

ہمراہانش نیز از برکتِ وجود او، ارزش و جلوۂ بیشتری می‌یابند!

در کوچک‌ترین رفتار و کردار خویش، چنان مہربان و فروتن است

کہ کسی را یارای آن نیست کہ با یادآوری او در خیال،

از شدت عشق، آہی ژرف از سینہ بیرون ندهد ...



این قصیدہ بہ بخش دارد. در بخش اوّل می‌نویسم چگونه بانویم در میان چہ کسانی، خارق‌العادہ‌ترین موجود بہ شمار می‌رود! در بخش دوم اعلام می‌دارم مصاحبتش، ہدیہ‌ای از لطف و برکت است. در بخش سوّم از تحولاتی نیکو سخن می‌گویم کہ در دیگران پدید آورده است... بخش دوم چنین آغاز می‌شود: «... با حضور او ...» و بخش سوّم بدین گونه: «... بس کہ زیبایی او ...».



بخش آخر، به سه قسمت تقسیم می‌شود: در نخستین قسمت، از تحولاتی که در وجود دیگر بانوان پدید آورده است سخن می‌گوییم، و تحولاتی که آنان خود، در وجود خویش پدید آورده‌اند. در قسمت دوم، از تغییراتی سخن می‌گوییم که بانویم در دیدگان دیگران، در وجود دیگر بانوان پدید آورده است. در بخش سوم می‌گوییم که نه تنها در وجود دیگر بانوان، بلکه در همگان، نه تنها به برکت حضور مبارکش، بلکه با یادآوری خاطره خویش، چه تأثیر معجزه‌آسایی به وجود آورده است... قسمت دوم: «... در برابر نگاه او...» و قسمت سوم: «... در کوچک‌ترین رفتار و کردار خویش...» است.



## XXVII

پس از این شعر، روزی در اندیشه فرو رفتم که چه نکاتی را درباره بانوی خجسته اندیشه‌ام به رشته تحریر در آورده‌ام. مقصودم به دو قصیده پیشین است؛ و با وقوف به این واقعیت که هنوز از تأثیراتی که این بانو در دوران کتونی در وجود خود من پدید آورده بود، چیزی بیان نکرده بودم، بدین نتیجه دست یافتم که به میزان کافی، به وصف او نپرداخته‌ام! بر آن شدم در قالب شعر، اعتراف کنم تا چه حد تحت تأثیر او به سر می‌برم، و قدرتش چگونه بر وجودم کاملاً استیلا یافته است. با این هدف، نمی‌توانستم در قالب محدود یک قصیده، این کار را به انجام رسانم. پس سروده‌ای آغاز کردم که نخستین بند آن چنین بود: «... دیر زمانی است...»

دیر زمانی است که تسلیم نفوذ عشق به سرمی‌برم،

چنان که به سلطه و سروری‌اش بر وجودم عادت یافته‌ام ...

همان که در گذشته این چنین خشونت بار به نظرم می‌رسید،

حال، حضورش در قلبم بس لطیف و شیرین است!

پس آن هنگام که هر اطمینانی را از وجودم می‌زداید،



چنان که گوئیا ارواح وجودم در حال گریزند،  
آن هنگام، روح ناتوانم چنان سرشار از لطافت می‌گردد،  
که چهره‌ای زار و پریده رنگ آشکار می‌سازم ...  
آن‌گاه، عشق چنان قدرت و سلطه‌ای بر وجودم آشکار می‌سازد  
که ارواحم تمایل به سخن گفتن می‌یابند: پروازکنان  
از وجودم پر می‌کشند تا نام بانویم را فراخوانند،  
تا به چشیدن شیرینی و لطافت باز هم بیشتری نائل آیند.  
این وضعیت هنگامی روی می‌دهد که وی مرا مشاهده می‌فرماید،  
چنان که هیچ کس را یارای باور کردن سعادت من نیست!

❦

## XXVIII

QUOMODO SEDET SOLA CIVITAS PLENA POPULO!

FACTA EST QUASI VIDUA DOMINA GENTIUM.<sup>۱</sup>

هنوز غرق در سرودن این سرود به سر می‌بردم، و تازه بند فوق را تکمیل کرده بودم که خداوند دادگر، ناگهان این بانوی بس بخشنده و بزرگواری را فراخواند، تا در زیر لقای بانوی شکوهمند و مقدّسمان، مریم عذراء که نامش همواره در ادعیه گوناگونی یاد می‌شد و بناتریس، رحمت‌یافته بس تکرار می‌کرد، مورد لطف و برکت ایشان قرار گیرد، و از افتخار همجواری با آن بانوی بزرگواری بهره‌مند گردد... هر چند سخن گفتن از عزیمت بانویم از میانمان در این برهه از زمان، لازم و خوشایند به نظر خواهد رسید، لیکن هدفم آن نیست که از آن مبحث در این جا سخن گویم. آن نیز بنا به سه

۱- به لاتین یعنی: شهری که آن چنان مملوّ از جمعیت بود، چه تنها و منزوی شده است! حال او که اکنون بیوه‌زنی بی‌نی نیست، چگونه است...؟ (از کتاب مرتبه‌خوانی جرمبای نبی) - م-



دلیل: نخست آن که انجام این کار، با در نظر گرفتن مقدمه آغازین این کتاب کوچک، در چارچوب اهداف کتاب فعلی نیست؛ دلیل دوم این است که حتی اگر این موضوع جزو مباحثی محسوب می‌شد که لازمه شکل‌گیری این کتاب می‌گردد، هرگز هیچ واژگانی قادر نبود به درستی و شایستگی لازم از این موضوع سخن گوید و بیان‌گوی اوضاع باشد... دلیل سوم آن است که حتی با این پندار که نه دلیل نخست و نه دلیل دوم، شامل این کتاب نمی‌شد، به راستی شایسته نیست کسی که از مرگ آن بانو سخن می‌گوید و به وصف واپسین سفر این بانو همت می‌گمارد من باشم، زیرا موجب می‌شود که ناگزیر گردم به ستایش از خویش، قلم به دست گیرم، که این نیز کاری بس ناخوشایند و نکوهش‌آمیز است!

در نتیجه، مسئولیت این کار دشوار را به دیگران واگذار می‌کنم. اما از آنجا که عدد نه، بارها و بارها در این رابطه، در میان نوشته‌هایم ظاهر گشته است، و این امر یقیناً بی‌دلیل نبوده است، و از آنجا که در عزیمت این بانوی بخشنده از زمین، این عدد نقشی بس مهم ایفا کرده است، پس شایسته می‌نماید توضیحی در این باره تقدیم دارم، و بنا به مضمون و محتویات این کتاب، مطالبی بیفزایم... پس نخست می‌گویم چه نقشی در مرگ بانویم داشت، و سپس دلایلی تقدیم خواهم کرد تا شاید به گونه‌ای توضیح دهم به چه علت این عدد، تأبیدن اندازه در سرنوشت بانویم حضوری مؤثر و فعال داشته است...



## XXIX

حال بنا بر محاسبات تقویم اعراب، روح شریف و پاک‌سرشت بانویم، در نهمین ساعت از نهمین روز از ماه، از کنارمان رخت بریست... بنا به تقویم سریانی‌ها، او در نهمین ماه از سال بدرود حیات گفت. زیرا نخستین ماه از سال آنان، «تشرین» است که آن را «اُکتبر» می‌نامیم، و سرانجام بنا به تقویم

میلادی و بر اساس سال مسیحی، در زمانی که عدد کامل، نه دهه را در قرن پیموده بود، بدرود حیات گفت... زیرا همچون مسیحی متعهدی، در قرن سیزدهم دیده به جهان گشوده بود. این که چرا این عدد، تا بدین اندازه با سرنوشت بانویم عجین بوده است، هم اینک آن را برایتان بازگو می‌کنم: آنجا که بنا به محاسبات بطلمیوس، و بنا به حقانیت موجود در آیین مسیحیت، نه سیارهٔ سماوی در حال گردش در آسمان‌اند، و بنا به عقاید مرسوم نجومی، این سیارات بر کرهٔ زمین تأثیراتی مستقیم دارند، و بنا به موقعیت‌های فلکی خود نفوذشان را اعمال می‌کنند، این عدد از این جهت با سرنوشت بانویم در ارتباطی نزدیک به سر می‌برد که نشان دهد در زمان حیات او، هر نه سیاره، در مقارنهٔ نیرین با یکدیگر، و در حالتی همگون و کامل به سر می‌برداند... این تنها یکی از دلایل است... اما با تفکر و تعمق بیشتر، و با رهنمودهای حقیقتی انکارناپذیر، به جرئت اظهار می‌دارم که او همانا مظهر و تجلی عدد نه بود! البته این مطلب را همچون تشبیهی بیان‌گو هستم، و اینک به توضیح آن همت می‌گمارم...

عدد سه، ریشهٔ عدد نه است، زیرا مستقل از هر عدد دیگری به سر می‌برد، و چنانچه در خود ضرب شود، عدد نه را پدید می‌آورد، و آن‌گونه که رسم ما چنین است، می‌گوییم سه در سه همانا با عدد نه مساوی است...

در نتیجه چنانچه عدد سه، یگانه عامل پیدایش نه، و تنها عامل بروز معجزات، عدد سه محسوب می‌شود که همانا تجلی پدر، پسر و روح‌القدس است که سه چیز در یکی است، پس این بانوی شریف و بخشنده، از این روی همراه و همگام با عدد نه بود که اعلام فرماید همانا خود، عدد نه، یعنی معجزه‌ای آسمانی است، که ریشهٔ آن - مقصود آن معجزه! - هیچ چیز مگر همان تثلیث مقدس و بی‌همتا نیست... شاید به همان اندازه، ذهنی ظریف‌تر و دقیق‌تر بتواند به کشف دلیلی باز هم ظریف‌تر نائل آید... اما این دلیلی بود که

من به کشف آن موفق شدم، و بی‌تردید بیش از دیگر دلایل، خوشایندم واقع گشت...



## XXX

پس از رخت بر بستن بانویم از حیات فانی، شهری که از آن نام برده‌ام، چونان بیوه‌ای تنها و بی‌کس، و عاری از هر خیر و برکت بر جای ماند، و منی که در این شهر ماتم‌گرفته و عزادار، در سوگ بانویم نشسته بودم، نامه‌ای خطاب به حکمرانان دنیای فانی نگاشتم، و مطالبی از شرایط و اوضاع کنونی دنیا بیان داشتم، و سرآغاز گفته‌هایم را با سخنانی از پیامبر باستانی چرمیای نبی آغاز نمودم که می‌فرمود:

*QUOMODO SEDET SOLA CIVITAS<sup>۱</sup>*

از این رو این را بیان می‌دارم که کسی از نقل قولی که در متن بالا نگاشتم به تعجب و شگفتی نیفتد. و آن را به نشانهٔ عنوانی برای نوشته‌های جدیدم در نظر گیرد. چنانچه کسی مایل است به ملامت و سرزنش همت گمارد و بداند چرا در این قسمت، بقیهٔ آن جمله را بیان‌گو نیستم، یگانه عذر من این است که از همان آغاز نگارش این کتاب، قصد داشته‌ام صرفاً به زبان عامیانه مطالب خویش را بنویسم، و از آن جا که مابقی نقل قول تماماً به زبان لاتین است، چنانچه بخواهم همهٔ آن را در این قسمت بیان کنم، خلاف نیت اصلی و اولیهٔ من عمل کرده‌ام. من همچنین به این مطلب کاملاً آگاهم که صمیمی‌ترین دوست من نیز که این کار پر تلاش، صرفاً به خاطر او صورت گرفته، مایل بوده است که این کتاب را صرفاً به زبان عامیانه بنویسم و بس...



۱- به زبان لاتین یعنی: آه! که این شهر چه غمبار و تنها و بی‌کس است! -م.

## XXXI

پس از آن که چشمانم به مدّتی طولانی اشک از دیده فرو چکاند، گونه‌ای که سرانجام یارای این را می‌یافت که میزان اندوه و سوگم را کاهش بخشد و به تسکین همّت گمارد، احساس کردم مایلیم با سرودن شعری جانگدان، شدّت درد و رنج خویش را آشکار سازم. بر آن شدم سروده‌ای بیافرینم که در محتوای مرثیه‌گونه‌اش، بتوانم از بانویم سخن گویم... همو که از رنج نبودش، روحم نابود گشته بود... سروده‌ای آفریدم که چنین آغاز می‌شد: «... دیدگان دردمند...» و به گونه‌ای است که شاید به نظر رسد حالتی باز هم اندوهگینانه‌تر دارد، بویژه آن که پیش از سرودن آن، به توضیح تقسیمات معمول می‌پردازم، و از ساختار آن سخن می‌گویم... اما این شیوه‌ای است که قصد دارم زین پس در پیش گیرم... بنا به همین شیوه، اعلام می‌کنم که این سروده دارای سه بخش است. بخش نخست، پیش درآمدی عاطفی است. در بخش دوم از بانویم سخن می‌گویم. در بخش سوّم، با لحنی اندوهگین به راز و نیاز با سروده‌ام می‌نشینم. بخش دوم چنین آغاز می‌شود: «... بئاتریس به عرش اعلا عروج فرموده است...» و بخش سوّم: «... ای ترانه‌ترحم آورم...» نخستین بخش از این سه بخش اصلی، به سه باب تقسیم می‌شود. در باب اوّل اقرار می‌کنم چرا قلم به دست گرفته‌ام، در باب دوم اعلام می‌دارم این نوشته‌ها را خطاب به چه کسی سروده‌ام، و در باب سوّم می‌گویم مایلیم درباره‌ی چه کسی مطالبی بنویسم. باب دوم چنین آغاز می‌شود: «... و از آنجا که به یاد دارم...» و باب سوّم چنین است: «... و با دیده‌ای گریان...» سپس هنگامی که می‌نویسم: «... بئاتریس به عرش اعلا عروج فرموده است...» از بانویم سخن می‌رانم.

از این بخش، دو قسمت ایجاد می‌کنم. نخست علّت جدایی او را از انسان‌ها می‌گویم؛ سپس این که چگونه انسان‌ها از مرگ بانویم سوگواری کنند. قسمت دوم



چنین آغاز می‌شود: «... روح شریف و فروتنش...» این قسمت نیز به سه باب تقسیم می‌شود. در باب نخست می‌گویم چه کسانی در سوگ او ننشسته‌اند، در باب دوم چه کسانی برایش اشک می‌فشانند، و در باب سوم، به وصف حالت درونی‌ام می‌پردازم. باب دوم این قسمت چنین است: «... لیک برای آن کس که قادر است در اندیشه...» و باب سوم از این قسمت چنین شروع می‌شود: «... آه‌هایم...» سرانجام در جایی که می‌گویم: «... ای ترانه‌ترحم‌آورم...» مخاطبم کسی مگر سروده‌ام نیست، و به او می‌گویم باید به نزد کدامین بانوان برود و خود را بدانان بنمایاند...

دیدگانِ دردمند و سرشار از ترحمی که برای قلبم دارم،

با فشاندن اشک‌هایی، چنان رنج کشیده‌اند،

که دیگر به راستی هیچ کار از آنها ساخته نیست ...

با وجود این، چنانچه بخواهم باز اندکی، از دردِ جانگدازی

کاهش دهم که مرگ و نابودی‌ام را گام به گام نزدیک‌تر می‌آورد،

لازم است قاله‌ها و شکوه‌هایی دردمند به یاری‌ام آیند!

و از آنجا که به یاد دارم چگونه آن هنگام که بانویم

همچنان در قید حیات بود، با کمال میل درباره‌ او با شما سخن گفتم

ای شما یان، بانوان مهربان! حال حاضر نیستم یا کسی

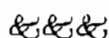
جز شما در این باره سخن گویم،

شما یانی که از قلبی شریف و مهربان برخوردارید،

و با دیده‌ای گریان، از او با شما سخن می‌گویم،

همو که ناگهان، به ملکوت اعلا پر کشید و رفت،

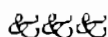
همچنان که عشق را با من، تنها و دل‌شکسته بر جای می‌نهاد.



بناتریس به عرش اعلا عروج فرموده است،

در قلمرو صلح و آرامشی که فرشتگان الهی در آن حضور دارند،  
برای حضور در جوار آنان؛ شمایان را نیز رها ساخته است !  
هیچ میزانی از سرما یا گرما، وی را از ما نستاند،  
آن گونه که برای دیگر موجودات روی می دهد،  
بلکه صرفاً به خاطر سرشت نیکش بود،  
زیرا درخشش نور تواضع و فروتنی اش،  
با چنان شکوهمندی و افتخاری پهنه آسمان را بدرید،  
که ولینعت آسمان با شگفتی و خرسندی،  
اشیاقی شیرین یافت تا موجودی بدان رحمت آفرینی را  
به بارگاه خویش فرا خواند !

بدینسان؛ بانویم را از زمین به عالم بالا فرا خواند،  
زیرا حیات و هستی مشقت بار و پست ما را  
سزاوار موجودی به شرافت و پاکی او نمی دانست ...



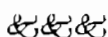
روح شریف و فروتنش، کالبد زیبایی را که در زمین از آن او بود  
رها ساخت، و حال در نهایت شکوه و افتخار،  
در مکانی شایسته اقامت گزیده است ...

چنانچه کسی، بی آن که اشکی فرو چکاند، از او سخن گوید،  
بی تردید قلبی از سنگ، و سراپا آکنده از شرارت و پستی دارد :  
چنان که هیچ روح مهربانی را بدان نفوذ نیست !  
هیچ قلب پلیدی یارای تصوّر کردن ذره ای از وجود او را ندارد،  
بدینسان ناآگاه از گریستن، از انجام آن محروم می ماند ؛

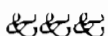
لیک برای آن کس که قادر باشد در اندیشه،  
آن چه را وی تجلّی گر آن بوده است بنگرد،



اندوه و ماتمی عظیم و خواسته‌ای عمیق برای آه کشیدن،  
و نیز جان سپردن از شدت گریستن و تسیکن ناپذیری در هیچ زمان  
برایش از ره می‌رسد، و این که چرا بدین شکل از ما ستانده شد ...



آه‌هایم، مرا از تشویش و اضطرابی ژرف آکنده می‌سازند،  
آن هنگام که در خاطره مایوس و غم‌انگیزم،  
یاد آن کس می‌آید که قلبِ دردمندم را از هم درید ...  
و اغلب آن هنگام که به مرگ می‌اندیشم،  
قلبم چنان غرق در شیفتگی آن به سر می‌برد که  
پریذگی رنگِ مرگ بر سیمایم نقش می‌بندد ...  
گاه، آن زمان که تصویرش رهایم نمی‌سازد،  
از هر سو رنجی بس عمیق، وجودم را از هم می‌درد،  
چنان که از آن همه درد به لرزه می‌افتم، و بدان شکل  
از شدت شرم و خجلت، به گوشه‌ای می‌گریزم ...  
سپس با دیده‌ای گریان، در اندوه و شکوه‌هایم، بئاتریس را  
فرا می‌خوانم و می‌گویم: « آیا به راستی جان سپرده‌ای ... ؟ »  
و آن هنگام است که با فریاد زدن نامش، اندکی تسکین می‌یابم.



اشک‌هایی دردمندانه و آه‌هایی سرشار از اضطراب،  
هماره در هنگام تنهایی و خلوت، قلبم را نابود می‌سازند.  
هر آن که آوایم را بشنود، یقیناً سرشار از تأثر و اندوه می‌گردد!  
این که حیات خاکی‌ام، از زمان عروج بانویم به عالم ملکوت  
چگونه بوده است، بی‌شک هیچ زبانی را یارای وصف آن نیست ...!  
ای شما یان، بانوان گرامی! بدین خاطر، حتی اگر می‌خواستم،



هرگز یارای وصفِ حالتِ آشفتهٔ روحم را نخواهم داشت !  
بس که این زندگی تلخ و دشوار، به رنج و شکنجه‌ام مشغول است ؛  
در چنان حال نزار و رنجوری فرو افتاده‌ام که چنین می‌نماید  
که گویا همگان، با مشاهدهٔ پریدگیِ مرگبارِ چهره‌ام  
اظهار می‌دارند : « تو را به امان مرگ رها می‌سازیم ... »  
اما در هر حالتی که به سر برم، بانویم از جایگاهِ رفیعِ خویش  
نظاره گر همهٔ چیز است، و همچنان در امیدِ رحمت و شفقت او،  
در انتظار تسکینم .

~~~~~

ای ترانهٔ ترحم‌آورم ! با چهره‌ای گریان و سوگوار،
به دیدن بانوان و دوشیزگانِ جوانِ بشتاب ! همانانی که
خواهرانت را با پیام‌هایی شادی‌آور، به سویشان گسیل می‌داشتی ...
تو ای دخترِ حُزن و اندوهم، بدانان ملحق شو،
و هر چند تسکین‌ناپذیر بر جای خواهی ماند، آنان را ترک مگو .

~~~~~

### XXXII

پس از تکمیل این سروده، شخصی به دیدنم آمد که در عالم دوستی، از  
جایگاه رفیعی برخوردار بود، و بی‌درنگ پس از نخستین دوست صمیمی‌ام،  
جایگاه دوم را داشت. چنان رابطهٔ نزدیکی با بانوی شکوهمند و خجسته‌ام  
داشت، که به راستی هیچ کس چون او به وی نزدیک نبود...

پس از مدتی گفت‌وگو، از من خواست برای بانویی که به سرای باقی  
شتافته بود شعری بسرایم. چنان در پرده سخن می‌گفت که گویا منظورش  
شخص مرحوم شدهٔ دیگری بود...

اما ناگهان دریافتم منظورش، کسی مگر همان روحِ رحمت‌یافتهٔ آشنایمان



نیست... بدو گفتم بنا به درخواستش عمل خواهم کرد... با تعمق در این باره،  
بر آن شدم غزلی بسرایم که در آن، از میزان درد و اندوه تسکین‌ناپذیر خود  
نیز سخن بگویم. سپس آن سروده را برای آن دوست ارسال می‌داشتیم،  
گونه‌ای که به خوبی آشکار شود که این من بوده‌ام که آن را سروده‌ام. این  
غزل چنین آغاز می‌شد: «... ای قلب‌های مهربان! ...»

ای قلب‌های مهربان! بیایید به آه‌هایی که از سینه برون می‌دهم  
گوش فرا دهید، زیرا ترحم چنین اراده فرموده است!  
آه‌های تسکین‌نا یافته‌ام، از کنارم پر می‌کشند،  
ورنه از شدت اندوه، یقیناً جان به جان‌آفرین تسلیم می‌کردم ...  
زیرا اغلب بیش از آن چه مایل باشم،  
چشمانم صد افسوس، از پرداخت دین خویش  
که همانا اشک ریختن برای بانویم است،  
و نیز تسکین بخشیدن به قلبم، دریغ می‌ورزند ...  
بارها، صدای آه‌هایم را خواهید شنید  
که بانوی مهربانم را که برای نیکی‌اش  
به قلمرو شایسته‌تری عزیزم فرموده است فرا می‌خوانند،  
و گهگاه، به نام روح دردمند و رنج‌دیده‌ام  
که از سعادت و رحمت خویش محروم مانده است،  
به بدگویی از این حیات می‌نشینند.

❦❦❦

### XXXIII

پس از سرودن این غزل، با تفکر دربارهٔ شخصی که قصد داشتم این شعر  
را به او تقدیم دارم، چونان که گوئیا صرفاً بنا به درخواست او آن غزل را  
سروده بوده‌ام، و خود هیچ نیتی برای آفرینش آن نداشته‌ام، ناگهان دریافتم

برای شخصی که تا آن حد به بانوی رحمت یافته‌ام نزدیک بوده است، این کار همچون خدمتی بس ناچیز و کوچک جلوه خواهد کرد... از این رو، پیش از آن که غزل را به او تحفه کنم، دو بند از چکامه جدیدی نیز سرودم که یکی به راستی برای او، و دیگری برای من بود. برای انسانی بی‌توجه، چنین می‌نمود که گوئیا هر دو، از سوی نگارنده‌ای واحد نگاشته شده بود... اما کسی که با دقت بر آنها نظر می‌افکند، به خوبی در می‌یافت که دو شخص متفاوت در حال سخن گفتن‌اند: یکی از آنها، آن رحمت شده را «... بانوی مهربانم ...» خطاب نمی‌کرد، حال آن که دیگری فقط بدین‌گونه وی را خطاب می‌نمود. پس غزل فوق را به همراه سروده زیر به او دادم، و اظهار داشتم که هر دو را برای او سروده بودم... چکامه مورد نظر، چنین آغاز می‌شود: «... هرگاه به یادم می‌آید...» که شامل دو بخش است. در بند اول، این دوست عزیز و گرمی که خویشاوند بانویم بود، آن مرثیه را با زبان خود بیان می‌فرماید. حال آن که در بند دوم، این منم که شکوه سر می‌دهم... منظورم بندی است که چنین آغاز می‌شود: «... در میان همه آه‌ها و ناله‌هایم...» بدینسان کاملاً مشهود است در این چکامه، دو شخص متفاوت در سوگ عزیز از دست رفته به سر می‌برند: یکی چون برادر و دیگری چون خدمتگزار باوفای عشق...

هرگاه به یادم می‌آید که صد افسوس!

دیگر هرگز بانوی مهربانم را نخواهم دید،

همو که به خاطر وجود عزیزش، با چنین شدتی سوگوарم،

آن هنگام حافظه دردمند و رنج دیده‌ام،

اندوهی چنان ژرف در قلبم انباشته می‌سازد که یا خود می‌گویم:

«ای روح رنج دیده! چرا از کنارم پر نمی‌کشی...؟»

زیرا مشقاتی که فاگزیری در دنیایی از حالا این چنین بی‌رحم

تحمل آوری، مرا بر آن می‌دارد که با وحشت بدان بنگرم.



پس به فرا خواندن مرگ به نزد خویش زبان می‌گشایم،  
تا آرامش شیرین و رحمت‌آفرینی ازو بطلبم .  
با چنان عشقی به او می‌گویم : « اینک به دیدارم شتاب ! »  
که بی‌گمان فرجام هر موجود بی‌جانی را آرزومندم ...  
در میان همه آه‌ها و ناله‌هایم،  
آوای بلندِ ترحم به گوش می‌رسد که همانا  
پیوسته مرگ را فرا می‌خواند ...  
از آن هنگام که بانویم، با نهایت بی‌رحمی و شقاوت  
از سوی مرگ ضربه خورد،  
همه خواسته‌ها و آرزوهایم بدو معطوف می‌گردد،  
و از آن هنگام که لذت ناشی از زیباییِ بانویم  
با دور شدن از برابر دیدگانِمان، به آسمان الهی شتافت  
و به زیباییِ روحانی و متعالیِ چنان عظیمی مبدل گشت،  
که به هر نقطه از آسمان، پرتو نوری از عشق را ساطع می‌فرماید  
که همچون رحمت و رستگاری برای فرشتگانِ عرش الهی است،  
و هوش والا و متعالی آنان را سرشار از شگفتی و حیرت می‌سازد،  
بس که وی در میان ایشان، مهربان و شریف می‌نماید ...



## XXXIV

سرانجام روزی فرا رسید که یک سالِ کاملِ شمسی از زمان حضور  
بانویم در سرای ابدی سپری می‌شد... در اندیشه‌ او به سر می‌بردم، و همچنان  
که تصویر فرشتگانی را بر روی تخته‌هایی چوبی رسم می‌کردم، تصادفاً  
سرم را گرداندم و ناگهان مردانی را در کنار خود دیدم که احترامشان بر من  
واجب می‌نمود. گوئیا غرق در تماشای کاری بودند که زیر دست داشتم... بنا

به اظهارات بعدی‌شان، مدتی آنجا ایستاده بودند، تا سرانجام متوجه حضورشان گشتم. با دیدن آنها، بی‌درنگ بپاخاستم و پس از درودی احترام‌آمیز عرض کردم: «هم اینک یاد و خاطره شخصی در ذهنم حضور داشت. از این رو غرق در اندیشه بودم...» سپس با عزیمت آنها، دوباره به کار نقاشی فرشتگانم بازگشتم، و ناگهان این اندیشه به ذهنم رسید که شعری به یادبود سالگرد مرگ آن عزیز از دست‌رفته بسرایم، و آن را خطاب به مردانی بنویسم که آن لحظه در کنارم حضور یافته بودند. پس این غزل را سرودم که چنین شروع می‌شود: «... آن بانوی مهربانی که...»

این شعر دو سرآغاز دارد. پس آن را به دو بخش تقسیم می‌کنم. نخستین نمونه این غزل، سه بخش دارد. در بخش اول نقل می‌کنم چگونه اندیشه بانویم در ذهنم جای داشته است. در بخش دوم می‌گویم چگونه عشق در این راستا، بر من تأثیر نهاد.

سرانجام در بخش سوم، از تأثیرات عشق سخن می‌گویم. بخش دوم چنین است: «... عشق که حضور بانویم را...» و بخش سوم چنین است: «... از درون سینه‌ام...». بخش دوم دو قسمت دارد؛ در قسمت اول، آدهای قلم همچنان به سوگواری مشغولند، و در قسمت دوم می‌گویم که برخی از میان آنها، سخنانی بیان می‌کردند که با گفته‌های آدهای دیگرم تفاوت داشت.

قسمت دوم چنین آغاز می‌شود: «... لیک آنهايي که...» اکنون با در نظرگیری نمونه دوم این غزل، آن نیز به دو قسمت تقسیم می‌گردد. یگانه تفاوت این است که در بخش اول می‌گویم در چه هنگام اندیشه بانویم به ذهنم آمد، حال آن که در دیگری، چنین چیزی بیان نمی‌کنم.

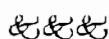
### نخستین سرآغاز

آن بانوی مهربانی که ذات مقدس و جلیلِ خدای متعال،

برای صفات نیکویش در ملکوتِ اعلا،



در جایگاهی از فروتنی که مریم عذراء در آن حضور دارد،  
در اندیشه بر من ظاهر گشته بود ...



### دومین سرآغاز

آن بانوی مهربانی که عشق، سوگوار اوست،  
در همان لحظه‌ای که بانویم، شما را الهام بخشید  
که به نزدیکم آیید و به تماشای کاردستی‌ام بنشینید،  
در اندیشه بر من ظاهر گشت ...  
عشق که حضور بانویم را در اندیشه‌ام حس می‌کرد،  
در قلب ویرانم به تکاپو افتاد و از خواب بیدار گشت  
و خطاب به آه‌های در مانده‌ام می‌فرمود: «بگریزید ...!»  
بدینسان هر یک از آه‌هایم،  
نالان و شیون‌کنان پر می‌کشیدند و گریان،  
با جملاتی که اغلب موجب بروز اشک‌هایی تلخ در چشمان  
اندوه‌گیم می‌شد، از درون سینه‌ام بیرون می‌شتافتند.  
لیک آنهایی که با سختی بیشتری از سینه‌ام بیرون می‌گریختند،  
اعلام می‌داشتند: «آه، ای روح شریف و پاک‌سرشت ...!»  
سال پیش در چنین روزی، به ملکوت اعلا عروج فرمودی!



XXXV

پس از این واقعه، از آنجا که در مکانی حضور داشتم که به یاد روزگار  
قدیم می‌افتادم، برای چندی به شدت غرق در اندیشه شدم، و چنان آکنده از  
افکاری غم‌انگیز، که ظاهری بس نومید و پریشان یافتم... سرانجام به حال  
واقف شدم، و دیده بلند کردم تا بنگرم آیا کسی بر حال درونم آگاه است...؟

ناگهان بانویی جوان، مهربان و بس خوبی دیدم که با ترحمی آشکار، از پشت پنجره‌ای بر من چشم دوخته بود... از ظاهرش چنین می‌نمود که شفقتی بس زیاد نسبت به من در وجودش پدیدار گشته است... هنگامی که بخت برگشتگانی نومید و اندوهگین، در چهره دیگران ترحمی حس می‌کنند، بی‌اختیار اشک اندوه از دیده فرو می‌چکانند، و بیش‌تر از هر زمان مستعد تأثر می‌گردند، و گویی به دریافت دلسوزی بیشتری تمایل می‌یابند. دیدگان من نیز آکنده از اشک شد... سپس هراسان از این که مبادا چیزی از تباهی و مصیبت نکبت‌بار زندگی‌ام را بر او آشکار سازم، از برابر دیدگان شفقت‌آمیز آن بانو گریختم...

کمی بعد با خود گفتم: «بی‌گمان در مصاحبت این بانوی مهربان، شریف‌ترین و ستایش‌آمیزترین حالت عشق موجود است.» پس بر آن شدم غزلی خطاب به آن بانو بسرایم، و هر آن چه را با خود گفته بودم، در آن بگنجانم...

از آنجا که شعر بعدی کاملاً روشن و واضح است، به توضیح آن بر نخواهم آمد. غزل چنین است: «... آن هنگام که...»

آن هنگام که بر رفتار و کردارم که اغلب،  
رنج و ناکامی بر وجودم عارض می‌کند نظر افکندید،  
دیدگانم نظاره گرِ رحم و شفقتی گشت  
که بر خطوطِ سیمایتان نقش بسته بود.  
آن هنگام، پی بردم بدان چه زندگی‌ام را  
این چنین تیره و تار ساخته است می‌اندیشید،  
و ناگه ترسی در دل حس کردم تا مبادا چشمانم،  
ضعف و ناتوانی‌ام را با اشک‌هایم آشکار سازد!  
پس آن هنگام، از دیدگانتان دوری گزیدم،



یا این احساس که اشک‌هایی، دیگر بار،  
در قلبی که از دیدن شما منقلب می‌گشت، در قلبم شکل می‌گرفت .  
پس به روح رنجور و اندوهگینم گفتم :  
« بی‌گمان این همان عشق است که در وجود این بانو جای دارد،  
و اوست که مرا وادار می‌سازد این چنین گریان، گام بردارم ... »



## XXXVI

زان پس، هر بار که آن بانو دیده بر من می‌نهاد، حالت سیمایش سراسر  
آکنده از رحم و شفقت می‌شد، و گویی از شدت عشق رنگ می‌باخت، و اغلب  
برایم یادآور بانوی شریف و خجسته اندیشه‌ام می‌شد. که رنگ و پوستی  
همچون او داشت... اغلب، آن هنگام که یارای گریستن یا ابراز احساسات  
درونی‌ام را نمی‌یافتم، بنا به عادت معمول، به دیدار آن موجود بس مهربان و  
دلسوز می‌رفتم... تنها یا دیدن او، همه اشک‌های عالم از دیدگانم فرو می‌چکید!  
پس این خواسته در وجودم شکل گرفت که دیگر بار، شعری خطاب به او  
بسرایم. از این رو این غزل را سرودم که چنین آغاز می‌شود: «... هرگز تا بدین  
حد، رنگ عشق و نگاهی ترحم‌آمیز...» به دلیل توضیحات فوق، نیازی به  
تفسیر و تعبیر این غزل نمی‌بینم.

هرگز تا بدین حد، رنگ عشق و نگاهی ترحم‌آمیز،  
در برابر ظاهر رقت‌انگیز و ترحم‌آورم، بر هیچ سیمای زنانه،  
ماهیتی این چنین خارق‌العاده نداشته،  
آن‌گونه که در چهره شما داشته است، چنان که  
در چشمانی مهربان و اشک‌هایی دردمند مشاهده کرده‌ام،  
گونه‌ای که از طریق شما، خاطره‌ای به ذهنم می‌رسد  
که بیم دارم قلبم از بابت آن، از هم بدرزد ...



اما چگونه می‌توانم مانع این گردم  
که چشمان رنجور و نابوده شده‌ام را از صورت شما بگیرم؟  
بویژه آن هنگام که میل به گریستن،  
تا این حد شدید می‌گردد؟  
چنان به میزان این اشتیاق می‌افزایید،  
که دیدگانم از میل به گریستن به تحلیل می‌روند،  
لیک چگونه در حضورتان، مانع فرو ریختن اشک‌هایم گردم؟ ...

﴿﴾

### XXXVII

دیدار با این بانو، چنان تأثیری بر وجود من بر جای می‌نهاد که چشمانم، کم‌کم بیش از انتظارم، از دیدن او دستخوش لذت می‌شد... عاقبت ختم شدیدی در دل احساس کردم، و بسیار به ملامت و تحقیر خویش پرداختم... اغلب، بر خودپسندی چشمانم نفرین می‌فرستادم، و در خیال به آنها می‌گفتم: «دورانی بود که همه انسان‌هایی را که وضعیت رفعت‌بارتان را شاهد بودند، به گریستن تشویق می‌کردید...! اما حال چنین به نظر می‌رسد که آماده‌اید همه چیز را به فراموشی سپارید، زیرا این بانو نظاره‌گر شما گشته است! حال آن که وی هرگز بر شما نظر نی‌فکنده است، بلکه برای بانوی خجسته‌ای که شما سوگوارش بودید و بر او می‌گریستید، در اندیشه‌ای اندوهگینانه به سر می‌برد... حال، هر اندازه می‌خواهید بگریید! قصد دارم «او» را پیوسته به شما یاد آورم، ای دیدگانِ نفرین‌شده! امید است چشمه اشک‌هایتان، هرگز در عالم حیات و هستی خشکیده نگردد!» پس از چنین گفت‌وگویی باطنی با دیدگانم، سراسر آکنده از آه‌هایی عمیق و مضطرب گشتم... از آنجا که مایل نبودم نبرد شدیدی را که در اندرونم غوغایی بس عجیب برپا ساخته بود، در صندوقه سینه آن سیه‌روزی که من باشم حبس



نگاه دارم، مضمّم شدم شعری بیافرینم، و در مضمون آن، توصیف دقیقی از حالت خود، که آکنده از نفرت و اضطرابم بود، تقدیم دارم. پس این غزل را سرودم که چنین آغاز می‌شد: «... چشمانم! اشک‌های تلخی که...» این غزل دو بخش دارد. در بخش اول به گونه‌ای با چشمانم درد دل می‌کنم که گویا قلبم در اندرونم با من سخن می‌گفت. در بخش دوم، تردیدی را از وجودم می‌زدایم، و توضیح می‌دهم که چه کسی بدین شیوه سخن می‌گوید. بخش دوم چنین آغاز می‌شود: «... چنین می‌گوید قلبم...» البته باز هم می‌توان آن را تقسیم کرد، اما کاری بیهوده است؛ زیرا معنای آن کاملاً واضح و آشکار، و نیازی به تفسیر ندارد.

چشمانم! اشک‌های تلخی که فرو ریختید،  
برای مدّتی این چنین طولانی، دیگران را به رقتِ قلب بر می‌انگیخت،  
و چنان که شاهد بودید با گریستن،  
میزان رحم و شفقتشان را آشکار می‌ساختند ...  
اما حال بر این گمانم که چنانچه من نیز به سهم خویش،  
برخی نکات را نادیده می‌انگاشتم، و یاد آن موجودی را  
که تابدان حدّ برایش گریستید زنده نمی‌کردم،  
به فراموشی تمایل می‌یافتید ...  
جنون و سبک‌ری‌تان را با تشویش و اضطراب می‌نگرم،  
چنان که حال، از چهره زیبای آن کس که نگاهش  
با شما تلاقی می‌شود، بس بیمناکم ...  
هرگز نباید مگر از طریق مرگ، نسبت به بانوی‌تان  
که دیگر در قید حیات نیست، بی‌وفا و فراموشکار باشید !  
چنین می‌گوید قلبم، و سپس آهی ژرف از سینه بیرون می‌دهد ...

## XXXVIII

ظاهر این بانو، حالتی چنان عجیب و شگفتی آور در وجودم پدید آورد که موجب گشت اغلب در اندیشه او فرو روم، و او را همچون موجودی که بیش از اندازه خوشایندم واقع می‌شد، در نظر گیرم... افکارم، درباره او چنین بود: «این بانو، موجودی به راستی مهربان، زیبا، جوان و فرزانه است! شاید با اراده عشق بر من ظاهر گشته است، تا زندگی‌ام را تاحدودی آرامش بخشد...»

اغلب، بیش از آن چه قلم به انجام آن رضایت داشت، با فکری عاشقانه در اندیشه‌اش فرو می‌رفتم، و هنگامی که برهان قلب را پذیرا می‌شدم، گوئیا تحت تأثیر عقل، به تعمق می‌پرداختم و با خود می‌گفتم: «بارالها، این چه فکری است که با این شیوه حقیرانه، قصد تسکینم را دارد و به سختی اجازه می‌دهد به چیزی دیگر بیندیشم؟! پس فکری دیگر در ذهنم شکل می‌گرفت که چنین می‌گفت: «اخیراً در مصیبتی شدید غرق بوده‌ای! حال چرا خواستار رهایی از چنین تباهی و سیه‌روزی نیستی؟ بی‌گمان می‌دانی که این الهامی از سوی عشق است که هماره خواسته‌هایش را بر ما آشکار می‌فرماید، و سرچشمه‌ای که از آن سخن گفته می‌شود، بس شریف و پاک، مانند دیدگان بانویی است که چنین ترحم و شفقتی بر ما روا داشته است...»

پس از آن که بدین شکل، نبردی تن به تن با خویشتن خود در دل انجام می‌دادم، بر آن شدم اشعار بیشتری در این باره بسرایم. از آنجا که در نبرد اندیشه‌هایم، جانبی پیروز بود که مواخواه بانوی مهربان بود، شایسته دیدم شعرم خطاب به آن باشد...

پس این غزل را سرودم که چنین است: «پندار مهربانی...» از این رو آن را مهربان نامیدم که از بانویی مهربان سخن می‌گفت... لیک از هر جنبه دیگری، کاملاً پست و حقیرانه می‌نمود... در این غزل، خویشتن خود را به دو بخش مجزا تفکیک می‌کنم، آن نیز بنا به تفاوت‌هایی که در افکارم وجود داشت: در



یک بخش خطاب به قلبم که همانا خواسته‌هایم باشد، و در بخش دیگر خطاب به روحم که همانا عقلم باشد سخن می‌گویم، و به نقل آن چه به همدیگر بیان می‌دارند همت می‌گمارم. این که شایسته بود خواسته‌ام را «قلب» صدا زنم، و عقل را «روح»، برای کسانی که مایلم این موضوع بر آنان روشن گردد، کاملاً واضح به نظر می‌رسد. این حقیقت دارد که در غزل پیشین، به هواخواهی از قلب، علیه چشمانم زبان به شکایت و اعتراض گشودم. حال آن که در این غزل، اوضاع تاحدودی فرق دارد...

در نتیجه، هم اینک می‌گویم در آن غزل نیز مقصودم از قلب، همانا خواسته‌ام بود، زیرا خواسته‌ام برای یادآوری بانوی خجسته اندیشه‌ام، بیش از خواسته‌ام برای دیدار آن بانوی مهربان بود، حتی اگر هم تمایلی به انجام این کار از خود ابراز می‌داشتم، که البته بسیار کم و ناچیز بود... با این توضیحات، می‌توان دریافت که تعبیرات این غزل، با تعبیرات غزل پیشین منافات ندارد، و هر دو یکی است. این غزل سه بخش دارد. نخست، به آن بانو نقل می‌کنم چگونه همه خواسته وجودم به او تمایل یافته است. در بخش دوم این که چگونه روحم، که همانا مظهر عقل است، با قلب، که همانا تجلی خواسته‌هایم محسوب می‌شود سخن می‌گوید، و در بخش سوم پاسخ قلب را می‌دهم. بخش دوم چنین است: «... روح خطاب به قلب...» و بخش سوم بدین‌گونه آغاز می‌گردد: «... قلب بدو پاسخ می‌دهد...»

اندیشه‌ای مهربان که از شما سخن می‌فرماید،

اغلب به دیدنم می‌آید تا در کنارم حضور یابد.

با شیوه‌ای چنان شیرین از عشق سخن می‌گوید که قلبم را

با گفته‌های خویش، مغلوب و تسلیم می‌سازد...

روح خطاب به قلب چنین می‌گوید: «به راستی این کیست

که قصد تسکین بخشیدن به یاد و خاطره‌مان را دارد...؟

آیا صفاتش گونه‌ای است که قادر است  
دیگر اندیشه‌هایمان را از ذهنمان برُدايد ... ؟ »  
قلب بدو پاسخ می‌دهد: « ای روح اندیشناک،  
این روحی کوچک با عشقی تازه است،  
که خواسته‌ها و امیال خویش را در پیش رویم نهاده است،  
و همهٔ حیات و قدرتِ خویش را از چشمانِ آن بانوی دلسوزی  
که از رنجِ طولانی ما منقلب گشته است، می‌ستاند. »

(۳۸: ۳۹)

## XXXIX

روزی در ساعت نهم، و در مخالفت با حریرِ سرسختِ عقل، احساسی  
بس عجیب و واقعی در وجودم پدید آمد که در طول آن، تصویر الهام‌گونه‌ای  
از بنات‌ریس بخشنده‌ام را سراپا شکوه و افتخار، در جامه‌ای سرخ رنگ که در  
نخستین برخوردمان در کودکی نیز بر تن داشت، مشاهده نمودم!  
مانند نخستین باری که دیده بر او نهاده بودم، بس جوان و کم سن  
می‌نمود! پس دیگر بار در اندیشهٔ بانویم فرو رفتم، و همچنان که در گذرِ زمان  
از دست رفته، یاد او را زنده و پاینده می‌داشتم، قلبم به طرزی غم‌انگیز، از این  
که اجازه داده بود با آن شیوهٔ خفت‌بار، اسیر هوای نفسی گردد که به مدت  
چندین روز، و بر خلاف وفاداری و ثبات نفسِ عقل، تسلیم آن گشته بود، سخت  
دستخوش پشیمانی گشت... هنگامی که این خواستهٔ شیطانی از وجودم  
بیرون رانده شد، همهٔ افکارم دیگر بار، به اندیشیدن دربارهٔ بخشنده‌ترین  
بانویم، بنات‌ریس، همت گماشت... زان پس، چنان غرق در اندیشهٔ او گشتم، و  
چنان با همهٔ قلبِ پشیمانم، بدین امر مبادرت ورزیدم که آه‌هایی برکشیده از  
سینه‌ام، این واقعیت را آشکار می‌ساخت، و بیانگوی گفته‌های خاموش و  
بی‌صدای قلبم بود که همواره، نام آن روح بزرگوار را که دیگر در بینمان نبود،



فرا می‌خوانند...

اغلب فکری آن چنان سرشار از درد و رنج و اندوه مرادر بر می‌گرفت، که از یاد می‌بردم آن اندیشه از کجا نشأت گرفته است، یا در کجا حضور دارم. در نتیجه دوباره پدیدار شدنِ آدهایم، گریه‌هایم که تاحدودی تسکین یافته بود، دوباره تابدان اندازه شدّت گرفت که چشمانم، چون دو شیء عجیبی می‌نمودند که تنها خواستار اشک فشاندن بودند و بس... و این اتفاق بارها روی می‌داد، زیرا اغلب چنان به شدّت می‌گریستم که چشم‌هایم پس از چندی، با حلقه‌ای به رنگ سرخ تیره کبود شد، و همچون نتیجه نوعی بیماری که برخی از انسان‌ها بدان مبتلایند، بروز کرد...

بدینسان مجازاتی که نصیبشان می‌گشت، پاداش شایسته‌ای برای بی‌وفایی‌شان محسوب می‌شد، چنان که زان پس، دیگر به هیچ انسانی که نگاهم را پاسخ می‌داد و گونه‌ای خیره می‌گشت که موجب گریستن دوباره‌ام می‌شد، به هیچ‌وجه یارای نگاه کردن نیافتم... از آنجا که مایل بودم این خواسته پلید و منفور، و این وسوسه متکبرانانه برای ابد از وجودم رخت ببرند و نابود گردد، و اشعاری که پیش از این سروده بودم، کوچک‌ترین تردید و ابهامی در ذهن هیچ انسانی پدید نیاورند، بر آن شدم غزلی بسرایم تا چکیده‌ای از این تصمیم نهایی باشد... پس این غزل را سرودم: «... افسوس! از شدّت آدهای بسیاریم...» نوشتم: افسوس، زیرا از این که چشمانم، در چنین لذّت و هوس‌رانی خفت‌باری، خود را آلوده ساخته بود، سرافکنده و شرمگین بودم... قصد ندارم این غزل تقسیم شود و توضیحی ارائه کنم، زیرا گفته‌های فوق، خود به قدر کافی گویا است.

افسوس! از شدّت آه‌های بسیاریم

که از افکاری سرچشمه‌گیرند که در سینه می‌پرورانم،

دیدگان شکست‌خورده و مغلوبم،

دیگر شهامت رویارویی با نگاه دیگران را ندارد .  
حال چشمانم به دو حدقه مشتاق و آرزومند مبدل گشته است :  
یگانه تسکینشان در گریستن و آشکار ساختن رنج من است ...  
چنان به شدت می‌گیرند و بی تاب‌اند که عشق،  
تاج شهیدان بر آنها نهاده است !  
این اندیشه‌ها و آه‌هایی که از سینه بر می‌کشم،  
چنان در قلبم سرشار از تشویق و اضطراب می‌گردند که عشق،  
با رنگی پریده و حالی نزار، در آن جا بی‌رمق غنوده است .  
این بدان خاطر است که آن نگون‌بختان دردمند،  
نام شیرین و لطیف بانویم را در وجود خویش قلم زده‌اند،  
و با واژگانی بی‌شمار، دیگر بار از مرگ بانویم سخن می‌گویند



## XL

پس از این عشقات، آن هنگام که بسیاری از مردم، برای زیارت تندیس مقدس و متبرک آقامان : حضرت عیسی مسیح، که نقش صورت مبارک و زیبایشان را بر ایمان بر جای نهاده‌اند، و حال بانوی خجسته اندیشه‌ام، به دیدن ذات مقدس ایشان قادر است راهی سفر می‌شوند، گروهی زوار، از مرکز شهری که این بانوی بسیار بخشنده و رستگار، در آن چشم به دیده جهان گشوده، زیسته، و سرانجام از آن جهان رخت بر بسته بود، در امتداد جاده‌ای عبور می‌کردند... به نظرم رسید این زوار، چهره‌هایی بس اندیشناک دارند، و با روی گرفته ره می‌سپارند... بدین ترتیب با تعمق در این باره، با خود گفتم: «چنین می‌نماید که این افراد، از نقطه‌ای بس دوردست سفر کرده‌اند، و بی‌گمان هرگز چیزی در مورد بانوی متوفایم نشنیده‌اند! آنها هیچ چیز درباره او و حیات و هستی‌اش در این دنیا نمی‌دانند!... اندیشه آنان بدون



تردید، به مسائلی به جز وقایعی معطوف است که در اطرافشان می‌گذرد... شاید در اندیشهٔ دوستان و عزیزانشان به سر می‌برند که ما نیز هیچ چیز دربارهٔ آنان نمی‌دانیم...

پس با خود گفتم: «این را می‌دانم که چنانچه از شهری از اطراف می‌آمدند، یقیناً با عبور از خیابان‌های این شهر غم‌زده و سوگوار، با ناراحتی و نومیدی می‌گذشتند.» سپس با خود گفتم: «چنانچه می‌توانستم آنان را برای مدتی هر چند کوتاه در شهر نگاه دارم، یقیناً پیش از خروجشان، اشک از دیدگانشان جاری می‌ساختم، زیرا سخنانی بر زبان می‌راندم که می‌توانست از دیدهٔ هر شنونده‌ای اشکی جاری سازد...» بدینسان، هنگامی که از مقابل دیدگانم گذشتند، بر آن شدم شعری بسرایم، و در آن مطالبی را بازگو کنم که لحظاتی پیش برای خود بیان کرده بودم.

برای آن که غزلم ماهیتی رقت‌انگیز داشته باشد، بر آن شدم آن را خطاب بدانان بسرایم.

پس غزلی سرودم که چنین آغاز می‌شد: «...آه، ای شمایان زواری که...» من آنان را «زوار» به معنای کلی کلمه نامیدم، زیرا واژهٔ زائر را می‌توان به دو شکل متفاوت تفسیر کرد: یکی کلی و دیگری فرعی، زیرا هر آن کس که از زادبوم خود زیارتی آغاز فرماید، و در همان سرزمین باقی بماند، زائر نام دارد. اما در مورد معنای فرعی آن، زائر به معنای کسی است که به زیارت قدیس سن ژاک<sup>۱</sup> می‌رود و سپس به زادبومش باز می‌گردد. در ضمن لازم است

۱- منظور: SAINT JACQUES DE COMPOSTELLE است که مزار این قدیس در اسپانیا واقع شده است و در قرون وسطی، (و حتی امروزه نیز) مردم زیادی به زیارت آن مکان متبرکه می‌رفتند. یکی از شرایط واجب برای رفتن به این زیارتگاه، در این خلاصه می‌شد که شخص زائر همهٔ مسیر سفر را پیاده طی کند. و هرگز با هیچ نوع وسبّهٔ نقلیه‌ای به راه خود ادامه ندهد. کسانی که از زیارت این مکان مقدس مراجعت می‌کردند، تعدادی صدف به نعل یا لباس‌های خود می‌چسباندند تا به دیگران بفهمانند که از زوار سن ژاک هستند. -م-



بدانید کسانی که به انجام سفری روحانی مبادرت می‌ورزند، به سه دسته‌اند... نخستین گروه، آنهایی هستند به آن سوی دریاها عزیمت می‌فرمایند، «تَخْلِیان» نامیده می‌شوند، زیرا اغلب برگ درخت نخل را با خود همراه می‌آورند...

گروه دوم، به زیارت قدیس سن ژک در منطقه گالیسیا<sup>۱</sup> می‌روند، و «زائر» نامیده می‌شوند، زیرا مرقد مطهر آن قدیس بزرگ، بیش از هر قدیس دیگری، از زادبومش دور است... و سرانجام، گروه «رُمیان» که به زیارت مرقد سن پیترو<sup>۲</sup> در رم می‌روند... زواری که مورد نظر من بودند به دسته سوم تعلق داشتند. قصد ندارم این غزل را تفسیر کنم، زیرا با توضیحات فوق، کاملاً واضح و روشن است.

آه، ای شمایان زواری که چنین اندیشناک،  
بی توجه به اوضاع اطرافتان گام پیش می‌نهد!  
آیا به راستی چنان که از ظاهر و شکلتان پیداست،  
از سرزمینی چنان دوردست بدین جا ره سپرده‌اید  
که با عبور از این شهر ماتم زده و سوگوار،  
چونان کسانی که گونیا هیچ درکی از میزان  
رنجی عمیق ندارند، همچنان بدون فشاندن  
هیچ قطره اشکی، به راه خود ادامه می‌دهید...؟  
چنانچه اندکی درنگ می‌فرمودید تا از ماجرا آگاهی یابید،  
قلب آکنده از آه‌های دردمندم سوگند یاد می‌کرد که بی‌گمان،  
با شنیدن آن، گریان به راهتان ادامه می‌دادید... بدانید چندی است  
این شهر، بشاتریس، سرچشمه رستگاری‌اش را از دست داده است!



هر آن چه بتوان از آن بانو بیان داشت، از قدرتی چنان عمیق  
بهره‌مند است که هر انسانی را به گریستن بر می‌انگیزد...

(عزیز)

### XLI

کمی بعد، دو بانوی شریف پیامی برایم ارسال فرمودند، و خواهش کردند که برخی از اشعارم را برایشان ارسال دارم. با توجه به دودمان اصیل و سرشناس آن دو بانو، بر آن شدم شعری جدید. مخصوص آنها بسرایم. هم‌راهِ آن شعر، آن چه را نیز خواسته بودند ارسال داشتم، تا درخواستشان را با احترام شایسته‌تری اجابت کرده باشم.

پس غزلی برای آنان سرودم که در طول آن، به وصف حالات روحام برایشان می‌پرداختم. آن را با غزل پیشین و نیز غزلی که چنین آغازی می‌شد: «... ای قلب‌های مهربان! بیایید...»، برایشان ارسال داشتم.

غزلی که مخصوص آنها سرودم، چنین آغاز می‌شد: «... فراسوی وسیع‌ترین...» این شعر، به پنج قسمت تقسیم می‌گردد. در بخش نخست، اعلام می‌کنم که اندیشه‌هایم به کدام سو در پرواز است... در بخش دوم، نقل می‌کنم به چه علت بدان مکان پر می‌کشند، و توضیح می‌دهم چه چیز موجب عروج اندیشه‌هایم گشته است... در بخش سوم می‌گویم چه چیز مشاهده می‌کند: بانویی در نهایت افتخار و شکوهمندی! سپس اندیشه‌ام را «روحی زائر» می‌نامم، زیرا اندیشه‌ام به ملکوت آسمان‌ها عروج می‌کند، و برای چندی آنجا درنگ روا می‌دارد، چونان زائری که از سرزمین زادبومش دور گشته باشد... در بخش چهارم می‌گویم چگونه افکارم، بانوی رستگار شده‌ام را با صفاتی چنان الهی مشاهده می‌کند، که حتی من نیز از درک آن ناتوانم! بدین معنا که اندیشه‌هایم چنان عروج می‌کنند، و به صفات متعالی وجود بانویم دست می‌یابند، که نیروی ادراکم به دنبال کردن آنها قادر نیست! زیرا شعور

بشری ما، در پیشگاه ارواح رستگارشده، چنان دیدگان بشری در برابر تابش آفتاب؛ ضعیف و ناتوان است... این موضوع، به تأیید از فرمایشات آن فیلسوف بزرگ در کتاب «منازیک» او است. در بخش پنجم، اقرار می‌کنم هر چند از مکانی که افکارم مرا بدانجا رهنمون فرموده است درک و التفاتی به دست نیاورده‌ام، (منظورم در محضر آن موجود پاک‌سرشت و قرین رحمت است)، لیک این نکته را در می‌یابم که اندیشه‌ام، کاملاً مسحور بانویم شده است، و سرسپردگی کاملی بدو ابراز می‌دارد، زیرا پیوسته نام بانویم را می‌شنوم. در پایان بخش پنجم می‌گویم: «... بانوان عزیز...» تا نشان دهم صرفاً خطاب به آنها است که این مطالب را نگاشته‌ام. بخش دوم چنین آغاز می‌شود: «... روحی تازه و آسمانی...» بخش سوم این‌گونه است: «... با رسیدن...» بخش چهارم بدین شکل: «... چنان نورانی است که...» و سرانجام بخش پنجم چنین است: «... نیک می‌دانم...»

فراسوی وسیع‌ترین سیاره گردش‌کننده،

آهی برون‌گریخته از قلبم می‌گذرد: روحی تازه و آسمانی،

که عشق با دیده‌ای گریان در وجود او جای داده است،

آن را به عروج هر چه بیشتر در آسمان تشویق می‌فرماید.

با رسیدن به مقصد دل‌تنگی و اشتیاق، بانویی بر او ظاهر می‌گردد

که در نهایت شکوه و افتخار است! به دلیل رخشندگی‌اش،

چنان نورانی است که روح زائر به نظاره کردن او می‌پردازد،

اما آن هنگام که به وصف او می‌نشیند، چنان که در پیش رویش

حضور می‌یابد، چیزی در نمی‌یابم، بس گفته‌هایش

برای قلب دردمندم که وی را بر آن داشته ازوداد سخن دهد،

ظریف و نامفهوم است... با این وجود،

نیک می‌دانم از بانوی مهربانم سخن می‌گوید،



زیرا اغلب نام بئاتریس بیان می‌گردد ...  
بانوان عزیز! تا همین اندازه می‌دانم و بس

(۴۴۵)

## XLII

پس از این عزل، مکاشفه‌ای بس خارق‌العاده و شگفت‌انگیز، در برابر دیدگانم ظاهر گشت، که در طول آن، صحنه‌هایی مشاهده کردم که مرا بر آن داشت مادامی که یارای نگارش مطالبی شایسته مقام رفیع آن روح والا و متعالی را نداشته باشم، دیگر هیچ مطلبی از آن بانوی شریف و خجسته ابراز ندارم و سُرایم! از این رو، تا جایی که مقدور باشد، خود را برای این کار آماده می‌سازم! و بی‌گمان بانویم بدین امر وقوف کامل دارد! بدینسان، چنانچه آن ذات مقدّسی که همه چیز ازو و همه جان و هستی است اراده فرماید و عمرم کفاف دهد، به امید پروردگارم، آن چه را هرگز کسی درباره هیچ زنی به نظم نسروده است، من به یارِ بانوی شریف و خجسته‌ام، به قلم خواهم آورد! سپس با خواست و اراده‌ی همو که خداوندِ مهربان و رحمت و بخشش است، باشد تا پس از مرگ، روحم به دیدار بانوی باشکوه و پر افتخارم نائل آید، و مقام رفیع وی را از نزدیک شاهد گردد! مقصودم کسی جز بئاتریس نیست...

همو که اینک، بر سیمای مبارک و نورانی آن ذات مقدّسی نظر دوخته است

QUI EST PER OMNIA SAECULA BENEDICTUS

: که

یعنی هموئی که تا ابد، در رحمت و رستگاری به سر می‌برد...

۲ آذر ۱۳۷۶ - ۲ آبان ۱۳۸۲

۲۳ نوامبر ۱۹۹۷ - ۲۴ اکتبر ۲۰۰۳

## یادداشت‌ها و توضیحاتی دربارهٔ متن:

(ص ۱۰۰)

### فصل نخست : INCIPIT VITA NOVA

دو واژهٔ آخر این حملهٔ لاتین، عنوان ایتالیایی این اثر را به وجود آوردند، که همان *LA VITA NOVA* است، (به معنی زندگانی نو). لازم به ذکر است که باید جمله را دقیقاً به شکل *NOVA* (نو) نگاشت، زیرا این جمله دقیقاً به زبان لاتین است، در حالی که *NUOVA* واژه‌ای ایتالیایی است. البته معنای دقیقی آن نامشخص است. در زبان لاتین، واژهٔ *NOVUS* نه تنها به معنای تازه و جدید است، بلکه به معنای نخست نیز عمل می‌کند. در نتیجه به مفهوم بی‌تجربه و دست‌ناخورده نیز پذیرفته می‌شود. این واژه همچنین به معنای بی‌نظیر، خارق‌العاده، باشکوه، ناشنیده و بی‌همتا نیز استفاده می‌شود. بنابراین *VITA NOVA* به غیر از آن که در عنوان کتاب مشاهده می‌شود، در جای دیگری از متن ظاهر نمی‌گردد. از طرفی، دانته در بخش نخست - فصل اول - بند ۱۶ کتاب «میهمانی» آن را به شکل *VITA NUOVA* می‌نویسد. بسیاری معتقدند که شاید این خطای املایی از سوی کسی بوده است که متن «میهمانی» دانته را برای کسی یا مکانی نسخه‌برداری می‌کرده است، و در نتیجه بدین شکل غلط باقی بر جای مانده است. از سوی دیگر، دانته یک بار نیز در بخش برزخ کتاب «کمدی الهی» خود (سرود بیست و چهارم) آن را به شیوه‌ای دیگر بار صحیح، یعنی *NOVA* به کار می‌برد: در جایی که بئاتریس با فرشتگان آسمان، دربارهٔ دانته سخن می‌فرماید:

«... این شخص، در زندگانی جدید خود



چنان با ذوق و توانا بود، که هرکار شایسته‌ای  
در وجودش نتیجه‌ای عالی می‌توانست پدید آورد...!»  
یا آن‌که :

«... این شخص، در نوجوانی،

چنان با ذوق و توانا بود که هرکار شایسته‌ای

در وجودش نتیجه‌ای عالی می‌توانست پدید آورد...!» سرود ۳۰

در این ابیات، این جمله به نظر به مفهوم «نوجوانی» است، اما برخی از  
دانشه‌شناسان معتقدند که دانتِه قصد صحبت کردن از کتاب «زندگانی نو» خود را  
داشته است، و منظورش آن بوده است که در زمان نخستین دیدارش با بئاتریس،  
حیات و زندگی جدیدی برایش پدید آمده بود.

در حقیقت، معنای اصلی و اولیه این واژه به زبان لاتین، احتمالاً همان  
«نوجوانی» یا «اوایل زندگی» است. به نظر بعید می‌رسد که دانتِه خواسته باشد  
از این کلمات، برای صحبت کردن از کتاب فعلی، استفاده کرده باشد. در واقع،  
نشانه‌هایی حکایت از این دارد که این عنوان، صرفاً یکی از عناوینی بوده که دانتِه  
قصد داشته است برای کتاب حاضر استفاده کند. او در پایان قسمت دوم، از  
عناوین دیگری سخن می‌گوید و در قسمت بیست و هشتم، جمله‌ای به زبان  
لاتین می‌نویسد که از «مرثیه‌خوانی جریمای نبی» اقتباس کرده است، و در  
قسمت سی‌ام کتاب، از آن همچون «عنوانی برای متنی که قرار است آغاز شود»  
نام می‌برد.

احتمالاً جمله: *INCIPIT VITA NOVA* صرفاً مربوط به قسمت اول و دوم  
کتاب است، و شاید بتوان این‌گونه ترجمه نمود: «دراین جا، بخش مربوط به  
دوران نوجوانی‌ام آغاز می‌گردد» و عنوان کتاب: *LA VITA NUOVA* بنا به رسم  
معبر چند صد ساله اخیر، معنای قابل درک‌تری پیدا کرده است که از دوره

مشخصی در عمر دانته سخن می‌گوید. 'این برهه از زمان، از نه سالگی تا حدوداً سی سالگی او به شمار می‌رود. بنابراین ترجمه تحت‌اللفظی آن می‌تواند به راستی همان «زندگانی نو» باشد، که آن نیز از حالتی کمابیش معنوی و روحانی برخوردار است که احتمالاً در مفهوم اوئیۀ خود (و آن چه در ذهن دانته شکل گرفته بود) وجود نداشته است.



### فصل دوم :

... نه نوبت از زمان تولدم ...

کنایه از سپهر (آسمان) خورشید است. بنا به علم نجوم سنتی و قدیمی که پیش از زمان کوپرنیک متداول بود، کره زمین مرکز عالم هستی به شمار می‌رفت، و بر گرد عالم، هفت سیاره می‌گردیدند که ظاهراً خورشید، چهارمین سیاره به شمار می‌رفته است. بنابراین آنها هر کدام در سپهرهایی جداگانه و متحدالمرکز حضور دارند، و هر بیست و چهار ساعت یک بار، به دور زمین می‌گردند. به غیر از این گردش روزانه، هر سپهر، حرکت و گردشی جداگانه، و از آن خود نیز داشته است. برای نمونه، خورشید به غیر از گردش به همراه شش سیاره دیگر، (از سمت شرق به غرب در هر شبانه‌روز) گردش آهسته‌تری نیز از سمت غرب به شرق دارد، که این کار، به مدت یک سال خورشیدی به طول می‌انجامد، و این حرکت مستقل از حرکت گروهی، به طور کامل صورت می‌پذیرد.

دانته با گفتن این که سپهر خورشید، تقریباً نه بار به دور خود گردیده بود (از زمان تولد او) قصد داشته است بگوید که در نخستین باری که بتاتریس را مشاهده نمود، حدوداً نه سال داشته است. (بنا به سنت مرسوم، او در تاریخ اول ماه مه ۱۲۷۴ میلادی، بتاتریس را برای نخستین بار دیده بود).



## فصل دوم :

... همو که بسیاری معنای نامش را نمی دانستند ...

این جیوانو بوکاچیو<sup>۱</sup> بود که برای نخستین بار اعلام کرد که بانو بئاتریسی که دانته در «زندگانی نو» و «کمدی الهی»، با چنین عشق و احترام و اخلاص و سرسپردگی نام می برد، کسی مگر: بئاتریس دی پُرتیناری، از اهالی فلورانس نبوده است. دوشیزه‌ای که با مردی به نام سیمونه دی باردی ازدواج کرد، و در سال ۱۲۹۰ دارفانی را وداع گفت. وضعیت جالب و عجیبی که دانته در این قسمت از کتاب از آن نام می برد، دانته‌شناسان بسیاری را در طول قرون به شگفتی و تفکر افکنده است. برخی از منتقدان و مفسران معتقدند که شاید منظور دانته این بوده است که آن بانو، در واقع مظهر و تجلّی تأثیری مطلوب، غیرشخصی، تجسم‌نیافته و غیرواقعی است که در آثار دانته، به عنوان عنصر زنانه تجسم یافته است (آن هم به دلیل نام نمادین بئاتریس که به معنای «فیض‌بخش» یا «رحمت‌آفرین» است. بنابراین، گفته‌های دانته در این قسمت به گونه‌ای است که به خواننده می‌فهماند نام بئاتریس، چنان شایسته و لایق این موجود مهربان و ملکوتی بود که حتی شمار زیادی از انسان‌هایی که آن دوشیزه مزبور را می‌شناختند، و نامش را بدون تفکر بر زبان می‌راندند، از این واقعیت به درستی اطلاع و آگاهی نداشتند. در واقع این نام، یقیناً مناسب‌ترین نام برای بئاتریس، آن بانوی ملکوتی آندیشه‌های شاعر بوده است.

❦

## فصل دوم :

... آسمان ستارگان ثابت ...

در فراسوی هفت سپهر که سیارات منظومه شمسی را در خود جای داده است،



آسمان دیگری نیز وجود دارد که به عنوان هشتمین آسمان محسوب می‌شده است، و ستارگان آسمانی را در خود می‌گنجاند. به این ستارگان و کواکب، «ستارگان ثابت» می‌گفتند، زیرا به نظر نمی‌رسید در مقایسه با سیارات، از حرکت و جنبشی مستقل و فردی برخوردار باشند. آسمان هشتم نیز مانند سایر آسمان‌ها، در هر بیست و چهار ساعت یک بار به دور زمین می‌چرخید، و حرکتی بسیار آهسته داشت. در ضمن، مسیر حرکتش از غرب به شرق و حدود صد سال به طول می‌انجامید تا یک درجهٔ نجومی را بپیماید (یا در واقع سی و شش هزار سال برای تکمیل یک دایره). دانته با گفتن این جمله که آسمان ستارگان ثابت، یک دوازدهم درجه به سمت شرق حرکت کرده بود، قصد داشت بگوید هنگامی که برای نخستین بار، به دیدن بانوی اندیشه‌هایش بئاتریس نائل آمد، دخترک تنها هشت سال و چهار ماه داشته است.

﴿ع: ۱۰﴾

## فصل دوم :

... روح جانانه‌ای ...

در این جا، دانته از نظریه‌های قدیس سن‌ویکتور<sup>۱</sup> پیروی دارد. این شخص، سه نیروی حیاتی اصلی، در زندگی آدمی تشخیص داده بود که به آنها نام ارواح یا حوأس بخشیده بود. بنا به اظهارات او، «روح حیاتی» همان نیرویی است که در قلب انسان جای دارد. «روح حیوانی» در مغز گنجانده شده است، و سرانجام «روح طبیعی» در کبد جای دارد. به غیر از این سه نیروی اصلی، حوأس پنجگانه نیز وجود دارد که دانته آنها را نیز به عنوان ارواحی مستقل شناسایی می‌کند، و عواطف و احساسات و گفت‌وگوهای جالبی میان آنها برقرار می‌سازد. به هر حال دانته از نقش این ارواح، در کتاب «میهمانی» خود، به تفصیل سخن می‌گوید (در



فصل دوم، سوم و چهارم). او همچنین از نظریات آلبرتوس مگنوس<sup>۱</sup> و قدیس سن توماداکن نیز پیروی کرده است.

﴿﴾

### فصل دوم:

... روح حیوانی که در جایگاه رفیعی که حواس و قوه ادراک ما ...  
کنایه از مغز انسان است.

﴿﴾

### فصل دوم:

... در اندام هاضمه ...  
کنایه از کبد انسان است.

﴿﴾

### فصل دوم:

... سخنان هُمر ...

در اینجا، اشاره به بخش بیست و چهارم اثر باشکوه هُمر، شاعر بزرگ یونانی<sup>۲</sup>: ایللیاد (بند ۲۵۸) است. در این قسمت، یکی از قهرمانان داستان به نام پریام<sup>۳</sup> دربارهٔ هکتور<sup>۴</sup> سخن می‌گوید و اظهار می‌دارد: «به راستی چونان نمی‌نماید که پسر موجودی فانی باشد، بلکه بیشتر به پسر رب‌النوعی مقتدر شباهت دارد.» دانتِه که به زبان یونانی آشنایی نداشت، این جمله را در متن ترجمه شده‌ای به زبان لاتین خوانده بود (در کتاب «رساله علمی ارسطو» کتاب هفتم - فصل نخست).

او مجدداً در کتاب‌های بعدی خود، در آثار باشکوهی مانند «میهمانی» و

۲- HOMER

۱- ALBERTUS MAGNUS

۴- HECTOR

۳- PRIAM

« پیرامون پادشاهی » که عنوان کتاب نخست به زبان ایتالیایی، و عنوان کتاب دوم به زبان لاتین است: *IL CONVIVIO* و *DE MONARCHIA* نام دارند از این جمله استفاده می‌کند. به نظر می‌رسد که در این بخش‌ها، دانته از ترجمهٔ ارسطو در هنگام استفاده از جملهٔ هُمَر، چنین استنباط می‌کند که برخی از موجودات بشری، چنان شریف و استثنایی و بی‌همتا هستند که مستحق آن‌اند که به عنوان رب‌النوع یا الهه شناخته شوند، و ماهیتی الهی و آسمانی دارند. در میان این افراد، دانته بئاتریس را نیز همچون موجودی ملکوتی و برتر از سایر انسان‌ها در نظر می‌پندارد.

﴿﴾

### فصل دوم:

... نکاتی را که می‌توانستم از کتابچهٔ اصلی خاطراتم نسخه

برداشته باشم ...

این کتابچه، همان کتابِ خاطرات دانته است که در ذهن او جای دارد. دانته در این کتاب قصد ندارد از همهٔ خاطراتش سخن بگوید؛ او حتی مایل نیست از مطالبی که به عنوان موضوع اصلی کتاب به شمار می‌روند نسخه‌برداری کند، و مروری تکراری از وقایع و خاطراتش انجام دهد.

﴿﴾

### فصل سوم:

... هنگامی که دقیقاً نه سال ...

بنابه سنت موجود، این ملاقات در ماه مه ۱۲۸۳ میلادی روی داد. دانته در طول این مدت، بئاتریس را اغلب از دور دیده بود، اما این برخورد دوباره که دقیقاً نه سال پس از نخستین برخورد صورت گرفت، برای شاعر جوان، از ماهیتی متفاوت و مکاشفه‌گونه برخوردار بود، و گویی الهامی درونی در وجود دانته پدید



می آورد.

(ع ۳۰۰)

### فصل سوم :

... آن موجود بی همتا ...

واژه ایتالیایی *GENTILE* هیچ واژه برابری در زبان انگلیسی برای خود ندارد. واژه *GENTILE* در زبان انگلیسی (به معنای شریف، مهربان، ملایم، آرام، نیکو) آن طور که باید و شاید منظور و مقصود واژه ایتالیایی را نمی رساند. از سوی دیگر، در بعضی شرایط، تکیه به صفاتی دارد که در این بخش از کتاب داتنه مورد کاربرد ما نمی باشد. شاید بتوان در بعضی مواقع از واژه انگلیسی *GRACIOUS* (به معنای فیض بخش، رئوف، مهربان، رحیم، توفیق دهنده و سرشار از لطف و رحمت) استفاده کرد، اما نه به صورت دائمی. به همان اندازه، واژه *DONNA* در ایتالیایی را می توان به *LADY* در انگلیسی ترجمه کرد (به معنای بانو، خانم) اما در جای دیگر، به مفهوم «زن»، «موجود»، یا «شخصی برتر» نیز استفاده می شود و کاربردی بهتر و نیکوتر به دست می آورد. در زبان لاتین، این واژه معنای مشخص تری شکل می گیرد و به عنوان «کسی که به خاندانی اصیل زاده تعلق داشته باشد» یا «شرافتمند از نظر اجتماعی» معنا می گیرد. لازم است به خاطر داشته باشیم که داتنه هر بار که از واژه *GENTILISSIMA* استفاده می کند، صرفاً برای نام بردن از بانویش بناتریس است. به هر حال، در هنگام ترجمه اشعار یا نوشته های داتنه، لازم است حالت شوق و هیجان و شیفتگی عمیق او را آشکار ساخت، اما قلم نثر مدرن به گونه ای است که چنانچه از صفات زیادی استفاده شود، احتمال این خطر می رود که اثر داتنه به صورت اثری نامربوط و «ملودراماتیک» مبدل شود، و تنزلی از مطالب متعالی و تعالی بخش، به چیزهای پیش و پا افتاده صورت گیرد. از سوی دیگر، گفتن این که هر بار که واژه *DONNE*

در «زندگانی نو» (به معنای بانوان یا خانم‌ها در زبان ایتالیایی) صرفاً خطاب به زنان و دوشیزگان ساده و عامی بوده است، تنزلی آشکار از اثری شکوهمند و جلیل و برجسته، به اثری عامیانه است. دانه پیوسته سعی دارد خطاب به بانوانی فرهیخته و اشرافی که با اکثر آثار شاعران بنام آن دوران آشنایی داشتند، و شاید حتی از حامیان آن شعرای فاضل نیز به شمار می‌رفتند سخن بگوید. بنابراین لازم است که مراحل تفکیک و تشخیص دقیق این واژه، در هر شعر به وسیله خواننده گرامی کتاب صورت گیرد.



### فصل سوم :

... دقیقاً نهمین ساعت روز بود ...

بنا به محاسبات قرون وسطایی، هر روز از دوازده ساعت، و هر شب از دوازده ساعت دیگر تشکیل می‌شد. ساعات روز، از طلوع خورشید تا غروب خورشید، و ساعات شبانه از غروب خورشید تا طلوع خورشید بود. سپس سالی دو بار، در نقطه اعتدالین بهار و پاییز، ساعت روز و ساعت شب، در طول و امتداد خود، کاملاً یکسان می‌شد. با فرا رسیدن تابستان، ساعات روز، در طول زمانی خود افزایش می‌یافت (هر چند هنوز هم به همان صورت دوازده ساعت اولیه باقی می‌ماند). سپس، با سپری شدن نقطه انقلاب تابستان (در تاریخ ۲۱ ژوئن و بعضی اوقات ۲۲ ژوئن)، ساعات روزانه کم‌کم کوتاه و کوتاه‌تر می‌شد، و بر ساعات شبانه اضافه می‌گشت. طلوع خورشید را از ساعت شش بامداد محاسبه می‌کردند که به عنوان نخستین ساعت روز به شمار می‌رفت. در نقطه اعتدالین بهاری (۲۱ مارس یا همان اول فروردین تاریخ شمسی)، نهمین ساعت روز، همانا ساعت سه بعد از ظهر، و در ماه مه، نزدیک به ساعت چهار بعد از ظهر بود.





### فصل سوم :

... نخستین باری بود که با من سخن می‌گفت ...

ظاهراً دانتِه صدای او را از پیش شنیده بود، اما به نظر می‌رسد که بئاتریس، قبلاً هرگز او را مستقیماً خطاب قرار نداده بود.

(۱۰۰۰۰۰)

### فصل سوم :

... شکلی موقر و ابّهت‌آمیز دیدم ...

در این جا، عشق در قالب موجودی بشری تجسم یافته است. آیا دانتِه در اینجا میل داشته است بگوید که عشق، با چهره‌ای ترسناک بر او ظاهر گشت؟ ... یقیناً این‌طور نیست، زیرا دانتِه بر خلاف کاوالکانتی، عشق را همواره با ماهیتی « بسیار زیبا و شکوهمند » مشاهده می‌کند. حالت شادمانی عشق، ماهیتی قابل‌انتظار دارد، و از سرمستی موجود در حالات و احساسات عاشقانه خبر می‌دهد، اما نکته‌ای که بسیار شگفتی‌آور است، اشک ریختن آن ولینعمت مقتدر است. در واقع، با کمی دقت در می‌باییم آن چه موجب ترس و وحشت دانتِه شده است، هاله نورانی سرخ رنگی است که این شبح را در میان خود گرفته است. به خوبی می‌توان دریافت که دانتِه به عنوان شاعر، بسیار تمایل دارد از ماهیت این ولینعمت عالیمقام اطلاعات بیشتری به دست آورد، اما در این کار ناتوان است. تمایل دارد شناختی عمیق‌تر به دست آورد، اما این کار نیز بر او غیرممکن می‌نماید. بنابراین می‌توان اذعان داشت حالت ترس و اضطرابی که در آغاز گریبانگیر دانتِه می‌شود، ماهیتی غریزه و غیرارادی دارد، اما بی‌درنگ حالتی ذهنی به خود می‌گیرد، چنان که گویا جوهر ناشناخته عشق که وی مجاز به نام بردن از آن نیست، در برابر ذهنش، گشوده می‌گردد و بسیاری چیزها بر او فاش می‌شود.

(۱۰۰۰۰۰)

## فصل سوم :

... از شاعران سرشناس آن دوران ...

در میان شاعران سرشناس و متعددی که به زبان عامیانه می‌نوشتند<sup>۱</sup>، می‌توان جیوتونه دی اِرتزو<sup>۲</sup>، کیارو دُونزتی<sup>۳</sup>، بُناجیونتا دی لُوکا<sup>۴</sup>، چینو دی پیستویا<sup>۵</sup>، ترینو دی کَسْتِل فیورنتینو<sup>۶</sup>، دانتِه دی مایانو<sup>۷</sup>، و بالاخره گوئیدو کاولکانتی<sup>۸</sup> را نام برد.



## فصل سوم :

... در هنر سرودن اشعار قافیه‌دار ...

در میان اشعار اولیهٔ دانتِه، پنج غزل وجود دارد که دربارهٔ عشق سروده شده است، و دانتِه آنها را به همنام خود: دانتِه دی مایانو تقدیم یا خطاب کرده بوده

۱- لازم به توضیح است که منظور از زبان عامیانه یا محلی، صرفاً زبانی است که اروپایی آن برهه از تاریخ بشریت در اروپا بدان تکلم می‌کردند، و چیزی مگر همان زبان‌های ایتالیایی، فرانسوی، اسپانیایی، انگلیسی، برتغالی، و آلمانی نمی‌باشد. رسم آن دوران به گونه‌ای بود که همهٔ شاعران جدی و هوشمند (از هر سرزمینی) موظف بودند از زبان «رسمی» لاتین که همان زبان انجیلی و کلیسایی است استفاده کنند. از سوی دیگر، در جنوب و جنوب غربی فرانسه، در منطقهٔ پروانسه و لانگ‌دک، زبان محلی دیگری نیز به عنوان زبان پروانسی یا *PROVENÇAL* وجود داشت که از قانون پیروی از زبان لاتین تبعیت نمی‌کرد و شاعران معروفی که به «شاعران دوره‌گرد» یا «شاعران خاکباز» یا همان *TROUBADOUR* معروف بودند، برای غزل‌های خود از همان زبان استفاده می‌کردند. کم‌کم کسانی مانند دانتِه شروع به استفاده از زبانی غیر لاتین کردند و باعث شدند تا زبان‌های بومی هر سرزمین رسمیت پیدا نمایند. این به عنوان جنبشی بسیار حائز اهمیت در آن برهه تاریخ قرون وسطی به شمار می‌رفت و در واقع، نوعی ملی‌گرایی اولیه و بذورش نوعی هویت بومی برای هر سرزمین به شمار می‌رفت. دانتِه در اثر بی‌نظیر خود «کمدی الهی» از زبان ایتالیایی به همان زبان عامیانه استفاده کرده است. کاری، که به عنوان نوعی ابداع بسیار جسورانه و نه‌آمنت‌آمیز از جانب شاعری بسیار معین‌پرست و ملی‌گرا به شمار می‌رفت. -م-

۲- GIUOTONE DI AREZZO

۳- CILARO D'AVANZATI

۴- CINO DI PISTOLA

۵- BONAGHUNA DI LUCCA

۶- DANTE DI MAIANO

۷- TERINO DI CASTELFIORENTINO

۸- GUIDO CAVALCANTI



است. این اشعار، احتمالاً در زمانی که دانه هفده سال بیشتر نداشته است، خلق شده است.

(ع ۱۳۵)

### فصل سوم :

... پاسخ های فراوانی برایم به ارمغان آورد ...

فقط سه پاسخ 'مروزه برای ما بر جای باقی مانده است که یکی از آنها به دانه دی مایانو تعلق دارد، دیگری به جینو دی پیستویا (و یا ترینو دی کستیل فیورنتینو)، و سرانجام آخرین شعر، به گوئیدو کاوالکانتی، دوست صمیمی دانه تعلق دارد.

(ع ۱۳۶)

### فصل سوم :

... صمیمی ترین دوست خود ...

اشاره به گوئیدو کاوالکانتی است. او حدوداً در سال ۱۲۵۰ به دنیا آمد، و در سال ۱۳۰۰ از دنیا رفت. در ماه ژوئن سال ۱۳۰۰ او در مبارزات شدیدی که میان حزب سیدها و حزب سیاهپوشان گلف درگرفت، حضوری بسیار فعالانه داشت، به گونه ای که به شهر ساززانا<sup>۱</sup> تبعید گشت. این حکم، به وسیله حاکمان اجرایی آن هنگام شهر فلورانس صادر شد. آنها افرادی بودند که میل داشتند رفتاری کاملاً عادلانه و بی طرفانه داشته باشند، و دانه نیز در میان آنها حضور داشت. البته هیچ مدرکی دال بر این که دانه نیز با تبعید دوست صمیمی خود موافق بوده یا در این باره رأی صادر کرده است، موجود نیست. در طول دوران تبعید، گوئیدو دچار تبی عفونی و بسیار وخیم شد، و به محض آن که در ماه اوت همان سال، (دو ماه پس از تبعید) دیگر بار به فلورانس مراجعت کرد، بدرود حیات گفت. کاوالکانتی به



عنوان دوستی صادق برای دانته، همواره با کمال صراحت و صداقت با او سخن می‌گفت. او مردی بسیار شریف و مرموز، مغرور به خاندان اصیل خود بود. او همزمان از طبیعتی بسیار لطیف و شاعرانه برخوردار بود، و گهگاه مبتلا به افسردگی می‌گشت، به گونه‌ای که روحیه‌ای ساکت و خاموش می‌یافت. از نظر کاوالکانتی، عشق ماهیتی شوم و بسیار 'قتدارآمیز' داشت، به همان اندازه، غیرقابل درک می‌نمود. او با آثار 'بن‌عربی' آشنایی داشت و از پیروان او به شمار می‌رفت. در سرود دهم بخش دوزخ و سرود یازدهم بخش برزخ، دانته دربارهٔ او می‌نویسد.

(ج: ۱۰۰)

### فصل شوم :

... آن غزل را برایش همچون تحفه‌ای ارسال داشته بودم...

این رسم و سنتی دیرینه از سوی شاعران نوبا و جوان بود که به صورت گمنام، اشعار خود را برای شاعرانی معروف و سرشناس می‌فرستادند تا نظریات آن استادان به نام و فرهیخته را دربارهٔ اشعار خود بدانند.

(ج: ۱۰۰)

### فصل شوم :

... برای ساده‌اندیش‌ترین خواننده نیز کاملاً مشهود و آشکار است...

دانته در این جا قصد دارد تعبیر خواب خود را به دقت به انجام رساند، و با حالتی پیشگویانه از مرگ بئاتریس دلبندش خبر می‌دهد. بر کسی معلوم نیست هنگامی که دانته این شعر را می‌سروده، قصد داشته است چه تعبیری را به خواننده خود تقدیم دارد...؟

(ج: ۱۰۰)

## فصل چهارم :

... روح طبیعی'ام ...

خواهشمند است به یادداشتِ قسمت دوم مراجعه فرمایید. از سطر ۱۵ تا ۲۵.

## فصل پنجم :

... سخنانی پر بار دربارهٔ شهبانوی رحمت و افتخار و جلال الهی ...

کنایه از فضای مقدس کلیسایی است که برخی از شهروندان فلورانس، از جمله دانته و بئاتریس، برای حضور در مراسم عشای ربانی در آن حضور می‌یافتند. در آن اماکن مقدسه و متبرکه، همواره مؤمنان مسیحی، سرودهایی مذهبی برای تجلیل از بزرگی و جلال و حشمت حضرت مریم‌عذراء (س) می‌خواندند.

﴿٢٥﴾

## فصل پنجم :

راز سر به مهرم را به حاضران در آن مکان فاش نکرده بود ...

باری دیگر با تصویری زیبا و مربوط به آیین شوالیه‌گری دوران قرون وسطی مواجه می‌گردیم : عشق درباری یا عشقی که دلاوران و شاعران وظیفه داشتند نسبت به بانوی اندیشه‌شان در دل احساس کنند، باید با یک رشته قوانین مخصوص همراهی می‌شد. نخستین قانون آن، محفوظ نگاه داشتن آن راز در برابر دیگران بود. عاشق دلخسته، ناگزیر بود عشق خود را نسبت به بانویش پنهان نگاه دارد، و برای موفقیت در این امر، مجاز بود از نیرنگ و فریب نیز استفاده کند. به همین دلیل است که شاعران تروبادور<sup>۱</sup> (یا شاعران دوره‌گرد یا شاعران درباری)، در اشعار خود، صرفاً به این اکتفا می‌کردند که بانوی اندیشه‌شان را با نامی نمادین بخوانند. با این حال، آنها مجاز بودند که نام واقعی معشوقشان را

تنها به یک دوست، که او نیز از جمله « یاران وفادارِ عشق » محسوب می‌شد، فاش کند. بنابراین نام واقعی بانویی که دانته دل در گرو عشق او سپرده بوده است، بیچه ( که در برخی مواقع مخفف نام بئاتریچه است ) بود. بنابراین دانته نام « بئاتریچه » ( بئاتریس به تلفظ فرانسوی را ) برای نام بردن از بانویش، در اشعار خود به کار می‌برد. او همچنین از *BELLA GIOIA* به معنای « تسادی زیبا » استفاده می‌کرده است. بعدها، در « کمدی الهی »، او از *MIO CONFORTO* به معنای « تسکین خاطر » نیز استفاده نمود. به هر حال، آن چه مسلم است، این است که بانوی محافظ احساسات واقعی دانته، از هیچ نام « مستعاری » در اشعار دانته بهره‌مند نبوده است.

(عقده)

### فصل پنجم :

... ابیاتی نیز برای او سرودم ...

در میان اشعار عاشقانه و اولیه دانته که به بانوان دیگری ( به غیر از بئاتریس ) خطاب و تقدیم شده بود، اشعاری زیبا و خوش‌آهنگ وجود دارد که احتمالاً برای اشعار موسیقی نیز در نظر گرفته شده بودند.

(عقده)

### فصل پنجم :

... مگر قطعه شعری ...

این همان دو غزلی است که با « ای کسی که ... » آغاز می‌شود.

(عقده)

### فصل ششم :

... غزلیاتی عاشقانه

متأسفانه اثری از این شعر بر جای نمانده است. نکته غم‌انگیز دیگر آن که نام



کامل بیچه در این شعر، به وضوح ذکر شده بوده است. دانسته، با ذکر نام بانویش در میان نام بانوان دیگر، به هیچ وجه قانون محفوظ نگاه داشتن هویت محبوبش را نادیده نگرفته بود، زیرا در میان شصت تن از بانوان شهر، به سختی می شد حدس زد کدامیک از آنها، عشق راستین و حقیقی شاعر به شمار می رود ... در ابیات پروانسی، یک *SERVENTESE* (یا به سبک پروانسی: *SIRVENTÉS*) گونه ای شعر تجلیل آمیز و ستایش گرایانه بوده است که شاعر به ارباب و ولینعمت خود تقدیم می داشته و در شکل و قالب خاصی نبوده است. بعدها این نوع شعر، تغییر ماهیت یافت، و به شعری مبدل شد که یا در مقام ستایش و مدح، یا در مقام سرزنش شکایت از معشوق بوده است. در ادبیات ایتالیایی، شکل فوق صرفاً در غزل های عاشقانه مورد استفاده قرار می گرفته است.



### فصل هفتم :

... آه! ای شمایانی که از مسیر عشق می گذرید ...

این نیز غزلی با ماهیتی دوگانه است. ساختار شاعرانه مخصوصی که به وسیله جیوتونه دی آرتزو ابداع شد. متأسفانه فقط سه غزل به این شکل زیبا، و با این ساختار خاص از سوی دانته بر جای مانده است. دو عدد از آن، در کتاب «زندگانی نو» است که غزل دوم، همان خطاب به «مرگ...» است.



### فصل هفتم :

... از آن چه در آغاز و پایان غزل وجود دارد ...

شش مصرع اول و هشت مصرع آخر.



**فصل هشتم :**

... در این باره در آخرین بخش از شعرم ...

کنایه از دو مصرع آخر، و غزلی است که این چنین آغاز می‌شود: «ای مرگ».

**فصل هشتم :**

... خطاب به شخصی سخن بگویم که به عمد، «گمنام» و «ناشناس»

باقی مانده است ...

شاید منظور خود او بوده است.

**فصل نهم :**

... به مکانی سفر کنم ..

داتنه به کجا سفر می‌کرد؟ حدسیاتی ارائه شده است. شاید منظور او لشکرکشی نظامی شهروندان فلورانسی بود. یعنی حمله به قلعه کستیل دی پوجیو دی سانتابسیلیا<sup>۱</sup>. جایی که شورشی علیه حزب گلفها، به وسیله گیلین‌های آرتزویی، صورت گرفته بود. این لشکرکشی در اکتبر ۱۲۸۵ آغاز شد و تا آوریل سال آینده ادامه یافت (شش ماه) تا سرانجام قلعه تسلیم نیروهای فلورانسی شد.

**فصل نهم :**

... از سرچشمه سعادت در دل حس می‌کردم ...

منظور بئاتریس است.





### فصل نهم :

... به سوی نهر آبی با زلال ترین آب ها ...

کنایه از رود آرنو است. عشق، به گونه ای به آن می نگرد که گویی در آرزوی دنبال کردن مسیر جریان آب به سوی شهر فلورانس می باشد.



### فصل دهم :

... با کمی انحراف از بحث اصلی ...

موضوع برگزیده از سوی دانته، پیرامون شعر خود و حوادث و احساساتی عاطفی و باطنی است که الهام بخش اشعارش بوده است. بنابراین توصیف و توضیحی که او از درود گفتن بئاتریس به خواننده خویش تقدیم می دارد، به گونه ای، به عنوان انحراف از موضوع بحث اصلی او به شمار می رود.



### فصل یازدهم :

در هر کجا و در هر زمان که بانویم در برابر دیدگانم ظاهر می گشت ... مهم ترین و برجسته ترین صفتی که آشکارا در وجود بئاتریس مشاهده می شود، همانا حالت تواضع و فروتنی است . او موجب می گردد تا خودش و نیز سایرین، نفس خود را به دست فراموشی سپارند، و همواره رفتاری سرشار از ملایمت و لطافت و مهربانی نسبت به همگان داشته باشند ؛ و نیز پذیرش شادمانه برای هر آن چه آسمان الهی برای بنده شاکرش فرو می فرستد .



### فصل یازدهم :

... روحی سراپا لبریز از عشق ...

در این جا، دانته سعی دارد احساس قلبی و حواسش را تجسم بشری بخشد، و

به گونه‌ای آنها را جلوه دهد که گویا بخش‌هایی جداگانه از وجود باطنی‌اش هستند.



### فصل دوازدهم :

...از آن بانوی مهربان ...

به احتمال بسیار زیاد، اشاره به ذات مقدس حضرت مریم‌عذراء (س) است. اما بسیاری از دانته‌شناسان معتقدند که منظور دانته، خود بئاتریس بوده است. واژه *CORTESIA* (به معنای 'دب و احترام و تواضع') که شاعر به صورت *CORTESISSIMA* (به معنای 'محترم‌ترین، مؤدب‌ترین') از آن استفاده کرده است در جایی دیگر، به عنوان ترحم و شفقت یا حتی رحمت و فیض معنا دارد. او همچنین در قسمت چهارم و دوم - بند ۹ خداوند را «ولینعمت رحمت و فیض و شفقت» نام برده است.



### فصل دوازدهم :

...FILI ME ...

تصاویر دروغین، احتمالاً همان سپرهای محافظ یا حجاب‌های حمایت‌کننده‌ای هستند که دانته برای پنهان نگاه داشتن احساسات عاشقانه خود نسبت به بانویش بئاتریس استفاده می‌کرده است، و بانوان دیگری را در جهت گمراه ساختن دیگران، به عنوان «بانوی اندیشه» خود می‌نامیده است تا کسی از سر مکتوم قلبش آگاهی نیابد، و او بتواند راز سر به مهر خود را برای خویشتن محفوظ نگاه دارد.





### فصل دوازدهم :

...EGO TANQUAM ...

به نظر می‌رسد که در این قسمت، عشق تفاوت و تمایزی میان کلی و جزئی، قائل شده است. عشق به صورت کلی، به همه حیات و هستی و نیز تمام بشریت ارتباط می‌یابد. به این ترتیب عشق، از فکر این که دانته اکنون ناگزیر است عشق دروغینش را از دومین بانوی «محافظ احساسات واقعی‌اش» برگرد، شروع به گریستن می‌کند. حال، با بررسی دقیق و واقع‌گرایانه این قسمت، می‌توان فهمید که دانته دچار نوعی احساس تأسف و پشیمانی شده است از این که در می‌یابد هر چند عشق ماهیتی عالمگیر دارد، لیکن خود او، به عنوان فردی واحد و مستقل، مجاز نیست به همه بانوانی که در اطراف او حضور دارند، ابراز احساسات کند و آنان را دوست بدارد، بلکه موظف است صرفاً به یکی از آنان علاقه‌مند باشد و تنها به یک موجود واحد، عشقی واقعی ورزد. در واقع او به نقطه‌ای رسیده است که ناگزیر است انتخابی قطعی انجام دهد، و این کار برای اذهان محدود، شامل نوعی «اخراج» افکار و علائق دیگر محسوب می‌شود.



### فصل دوازدهم :

... بیش از آن چه برایت مفید است، چیزی می‌رس...

این جمله، بازتابی آشنا از گفته قدیس سن پل (پولس حواری) است که می‌فرمود: «به راستی هرگز به دانستن آن چه را لازم نیست بیش از میزان مشخصی بدانید، اقدام نکنید؛ بلکه بکوشید به میزانی مناسب بدانید و بدان اکتفا نمایید.» دانته این جمله را مجدداً در کتاب «میهمانی» خود، در فصل چهارم - بند سیزدهم بیان می‌کند.





**فصل دوازدهم :**

... آن مکاشفه، در نهمین ساعت از روز...

به یادداشت قسمت سوم، سطر ۱۲ مراجعه فرمایید.

(۳۴:۳۵)

**فصل دوازدهم :**

... این تردید را کمی بعد، در همین دفتر از میان بردارم...

دانته راجع به تجسم بخشیدن بسیاری از چیزهای بیجان در هنر شاعری، به تعبیر و تفسیر اقدام می‌ورزد، و در فصل بیست و پنجم، توضیحات بیشتری تقدیم خواننده خود می‌دارد.

(۳۵:۳۶)

**فصل دوازدهم :**

کاری کن تا با لبخند شیرینی...

آیا دانته در اینجا قصد داشته است از کتاب معروف «داستان گلسرخ» سخن بگوید؟ زیرا در بخشی از آن داستان لطیف قرون وسطایی، «لبخند» و «نگاه لطیف و ملایم» به صورت شخصیت‌های بشری آشکار می‌گردند.

(۳۶:۳۷)

**فصل سیزدهم : NOMINA SUNT CONSEQUENTIA RERUM**

اصل و منشأ این جمله ناشناخته باقی مانده است.

(۳۷:۳۸)

**فصل چهاردهم :**

... من نیز همراه دوستی...

هویت این دوست مشخص نیست... بنا به قوانین و مقررات موجود در شهر فلورانس، در آیین قرون وسطایی مربوط به مراسم عروسی و مراسم تشییع جنازه



در دوران دانته، هر میهمان مجاز بود یک همراه با خود به مکان موردنظر ببرد. یک شوالیه اجازه داشت چهار همراه با خود ببرد، و یک قاضی یا طبیب، فقط سه همراه. به نظر می‌رسد که دانته همراه برگزیده شخصی بوده است که نه یک شوالیه، نه یک قاضی و نه یک طبیب بوده است. این یگانه چیزی است که از این دوست ناشناس می‌دانیم.



### فصل چهاردهم :

... بانوانی آن چنان خوبرو و سرشناس ...

بنابه همین آیین نامه دقیق، این بانوان بیش از بیست و پنج نفر نبودند، (با شمارش خود عروس).



### فصل چهاردهم :

... دوست خود را ...

منظور خود دانته است.



### فصل چهاردهم :

... پذیرای میهمانان زیادی باشد ...

در ضیافت‌های عروسی، سه نوبت غذا بر سر میز می‌آوردند و به میهمانان تعارف می‌کردند (البته بدون در نظر گرفتن سبد میوه و بادام‌های عسلی که از ویژگی‌های آن شهر به شمار می‌رفت).



### فصل چهاردهم :

... در آن لحظه روحم ...

به بخش مربوط به فصل دوم (۲۵ - ۱۵) مراجعه فرمایید.

### فصل چهاردهم :

... به دیواری نقاشی شده گشتم که سرتاسر آن خانه را زینت می بخشید ...

به احتمال زیاد، یک تابلوی نقاشی بزرگ یا شاید هم فرش دیواری بوده است. نام لاتین آن PICTURA است.



### فصل چهاردهم :

... به راستی به نقطه‌ای از عالم قدام نهادم ...  
یعنی دانه چنان آشفته و پریشان شده بود که تا سر حد مرگ پیش رفته بود.



### فصل پانزدهم :

... پس از این تغییر شگفتی‌آور و عجیب ...  
منظور همان تجربهٔ تکان‌دهنده‌ای است که در میهمانی عروسی، و در حضور  
بناتریس و دیگر بانوان میهمان، به آن دچار گشتم.



### فصل هفدهم :

... هنگام سرودن این سه غزل ...  
مقصود قصیدهٔ هفتم و هشتم و نهم است که دانه در آنها سعی دارد از  
تأثیراتی که از مشاهدهٔ بناتریس و اندیشیدن به او، دستخوش آنها می‌گردد سخن  
بگوید.





### فصل هفدهم :

... شایسته تر است سکوت و خاموشی گزینم و دیگر هیچ سخنی بیان ندارم ...

در هر سه قصیده‌ای که دانت به آنها می‌اندیشد، او هر آن را چه لازم بوده است، دربارهٔ حالات ذهنی و روحی و عاطفی خود در رابطه با علاقه‌ای که به بانویش بئاتریس در دل دارد، توضیح داده است. در نتیجه، از آن لحظه به بعد، هر آن چه را بخواهد بنویسد، صرفاً در جهت تجلیل و ستایش از بانوی شکوهمند و پرافتخارش بئاتریس خواهد بود و بس.

(جایزه یون)

### فصل نوزدهم :

... آبی بسیار زلال و شفاف ...

دانته‌شناسان، در این مورد بخصوص، به چند گروه مختلف تقسیم شده‌اند و هر گروه، اظهارنظری متفاوت ارائه کرده است. برخی بر این عقیده‌اند که منظور دانت همن نهر آبی است که در فصل نهم از آن سخن گفته است. در این صورت، کنایه از رود آرنو است که در شهر فلورانس وجود دارد. در غیر این صورت، ممکن است یکی از نهرهای عریض و پر آبی باشد که در ییلاق‌های اطراف شهر فلورانس جاری بوده است. شاید یکی از انشعاب‌های رود کازنتینو<sup>۱</sup> بوده است؟ برای مثال شاید این دوران، مربوط به زمانی است که او پیش یا پس از تاریخ یازدهم ژوئن ۱۲۸۹ برای شرکت در نبرد معروف کامپالدینو<sup>۲</sup>، از فلورانس خارج شده بود (به سرود پنجم بخش برزخ مراجعه فرمائید). سه فصل بعد از این فصل، با مرگ پدر بئاتریس مواجه می‌گردیم، که آن نیز در تاریخ ۱۲۸۹ روی داده بوده است. بنابراین چنانچه بئاتریسی که دانت دوست می‌داشته است، به راستی

دختر فُلکو دی پُرتیناری بوده است، پس شرایط آفرینش این شعر، با وقایع حقیقی و بسیاری علائم و نشانه‌های دقیقِ دیگر مطابقت می‌کند، و می‌توان هویتِ بئاتریس را به درستی به عنوان همین بانویی که بوکاچیو معرفی کرده است، مطابقت بخشید.

\*\*\*

### فصل نوزدهم :

... یکی از بندگانم بیم آن دارد روزی، وی را از دست دهد ...

دانته در این قسمت، احتمالاً از امکان و احتمال دوزخی شدن خود سخن می‌گوید. در این قسمت از کتاب، هیچ دلیل منطقی و معتبری وجود ندارد که بتوان باور داشت دانته با به کار بردن چنین جمله‌ای، از حالا قصد نوشتن کتاب بی‌همتای «کمدی الهی» (بویژه بخش دوزخ) خود را داشته است.

چنین اشارات و کنایاتی به عالم دوزخ و اقامت دائمی شاعر نگون‌بخت در دوزخ، که با فکر کردن به محبوب آسمانی خود تسکین خاطر می‌یابد، چونان که این توانایی را می‌یابد تا آتش تحمل‌ناپذیر دوزخ را پذیرا شود و به تحمّل آن همت گمارد، در بسیاری از اشعار و غزلیات عاشقانه آن دوران (عم از دوران قبل از شاعری دانته و پس از مرگ او و به طور کلی در دوران قرون وسطی) به کرات مشاهده شده است. تضادی که میان این سطور و آنهایی که در بند سوم سروده موجود است، (هر آن کس که با او همسخن شود، هرگز بدی نخواهد دید) شاید با این وضعیت از بین برود که لازم باشد فعل «همسخن شود» (منن اصلی آن : *CHI L'HA PARLATO*) را با «هر آن کس که با او «همسخن شده باشد» تغییر داد. این تغییر، به نشانه رابطه‌ای همگون و عاری از هرگونه مشکل و درگیری آشکار می‌گردد. یعنی حالتی که دانته، در زمان سرودن این شعر، خود را مستثنی از آن می‌دانسته است. (زیرا می‌پنداشته است که بئاتریس حاضر نخواهد شد با وی



(سخن گوید.)



### فصل نوزدهم :

... و از برخی قدرت‌های تأثیرپذیری که از وجود مبارک او...  
این نتیجهٔ ادب و تواضع موجود در روح شریف و پاک‌سرشت بئاتریس است.



### فصل نوزدهم :

... آن را به سمع بسیاری دیگر رسانده باشم...  
دائمه مایل نبوده است معنای این شعر را به همهٔ خوانندگانش فاش کند.  
خواهشمند است دو مصرع آخر خود شعر را مقایسه فرمایید.



### فصل بیستم :

... این سروده در میان شماری از مردم پخش شد...  
در سال ۱۲۹۲ این سروده در فلورانس تقریباً کاملاً معروف و شناخته شده  
بود.



### فصل بیستم :

... دوستی که آن را شنیده بود...  
احتمالاً کنایه از گوئی‌دو کاوالکانتی است. هر چند دائمه عادت دارد او را به  
عنوان صمیمی‌ترین و عزیزترین دوست خود خطاب کند.



**فصل بیستم :**

... چنان که خردمندی فرزانه در ابیاتش می‌فرماید ...

صفت SAGGIO به ایتالیایی، معمولاً به شعرای دوره و زمانه خود دانته که از همدوره‌ای‌هایش بوده‌اند، اطلاق می‌شود. احتمالاً شاعری که مدنظر دانته بوده است، گوئیدو گوئینیزلی<sup>۱</sup> بود.

﴿﴾

**فصل بیست و دوم :**

... پدر بئاتریس ...

چنانچه بئاتریس، آن‌گونه که همه معتقدند، همان بئاتریس دی پرتیناری بوده است، بنابراین پدرش: فولکو دی ریکوورو دی فولکو دی پرتیناری<sup>۲</sup> نام داشته، و در نزدیکی منزل خانوادگی دانته سکونت می‌کرده است. او یکی از شهروندان سرشناس و بسیار شریف و گرامی فلورانس بوده، و از شغلی آبرومندانه و مهم در دولت شهر بهره‌مند بوده است. او سرانجام در ماه اوت ۱۲۸۲ میلادی، به عنوان یکی از حاکمان اجرایی شهر PRIORE آغاز به خدمت کرده بود. در سال ۱۲۸۸ میلادی، بیمارستان سانتاماریانو<sup>۳</sup> را تأسیس نمود، و در سی و یکم دسامبر ۱۲۸۹ بدرود حیات گفت. بنا به وصیت‌نامه‌ای که از او بر جای مانده، و در تاریخ ۱۵ ژانویه ۱۲۸۸ تنظیم شده است، چنین به نظر می‌رسد که بئاتریس در آن زمان، با مردی به نام سیمونه دی باردی ازدواج کرده، و متأهل بوده است.

﴿﴾

GUIDO GUINIZELLI -۱

FOLCO DI RICOVERO DI FOLCO DEI PORTINARI -۲

SANTA MARIA NOVA -۳



### فصل بیست و سوم :

... چند روز بعد از آن ...

یعنی چند روز پس از مراسم تشییع جنازه پدر بئاتریس . معلوم نیست بیماری دانتِه چه بوده است. این بیماری در زمستان سال ۱۲۹۰ رخ داد، در حالی که دانتِه فقط بیست و پنج سال داشته است. شاید از آنجا که در هوای سرد زمستانی، به قدم زدن در خیابان‌ها پرداخته بود، و با انتظار کشیدن برای مشاهده کردن گروه عزادارانی که از منزل خانوادگی پُرتیناری‌ها مراجعت می‌کردند و این که چه جملاتی به هم بیان می‌داشته‌اند، به سرماخوردگی یا بیماری ذات‌الریه مبتلا شده بود. از مطالبی که در شعر خود ذکر کرده است، ظاهراً از تب بالایی در رنج بوده است، چوتان که به هذیان افتاده بود.



### فصل بیست و سوم :

... آن دوشیزه جوانِ اندوهگین را ...

به نظر می‌رسد که او یکی از دو خواهر ناتنی دانتِه بوده باشد. خواهری که پس از ازدواج دوم پدرش با زنی به نام: لاپا دی کیاریسیمو چیاالوفی<sup>۱</sup> به دنیا آمده بود. یکی از خواهرها که تانا<sup>۲</sup> نام داشت با مردی به نام لاپو دی ریکومانو پانوکیا<sup>۳</sup>، پیمان زناشویی بست. خواهر دیگر که نام کوچکش بر کسی معلوم نیست، با مردی به نام لئونِه دی پوجیو<sup>۴</sup> ازدواج کرد و صاحب پسری به نام آندرنائه شد. جوانی که بنا به اظهارات بوکاپیو ( مفسر « کمدی الهی » دانتِه ) شباهت فیزیکی بسیار عجیبی با خود دانتِه داشته است! این باعث می‌شود به این نتیجه رسیم که دانتِه از لحاظ شکل و قیافه، بیشتر به خانواده پدری‌اش شباهت داشته است تا

۱- TANA - ۲ LAPA DI CHIARISSIMO CIALUFFI -

۳- LAPO DI RICCOMANNO PANNOCCHIA -

۵- ANDREA -

۴- LEONE DI POGGIO -



خانواده مادرش.



### فصل بیست و سوم :

... خطاب به شخصی نامعلوم تعریف می‌کنم ...

این در تضاد مستقیم با سرود نخست است که خطاب به « بانوانی که با بیش درونی، از عشق آگاهید » می‌باشد.



### فصل بیست و چهارم :

... بانویی خوبرویی را که در زیبایی ...

کنایه از همان جیوانا است. بانویی که مورد علاقه عمیق گوئیدو کاوالکانتی بود.



### فصل بیست و چهارم :

... یکی در پسِ پشتِ دیگری ...

در خیابان‌ها و کوچه‌های باریک شهر فلورانس که پیاده‌روهای باز هم تنگ‌تری دارد، اغلب ممکن نیست که دو نفر به صورت پهلوی به پهلوی هم گام بردارند.



### فصل بیست و چهارم :

... دل آن‌کس که وی را دوستدار است الهام بخشیدم ...

اشاره به گوئیدو کاوالکانتی است که به جیوانای دل‌بندش، نام بهار را داده بود:  
PRIMAVERA ( البته در اشعار عاشقانه‌اش ). این شعر با این مصرع آغاز می‌شد :

... FRESCA ROSA NOVELLA, PIACENTE PRIMAVERA ...



( آه! ای گل سرخ شاداب و باطراوت و تازه شکفته ... آه! ای بهار دلنشین ...! )



### فصل بیست و چهارم :

... زیرا می پنداشتم که قلبش هنوز هم عمیقاً ...

دانتِه در این جا قصد دارد بگوید که کاوالکانتی، در هنگام آفرینش این شعر، از شنیدن جملات ولینعمت دانتِه : عشق در مورد رابطهٔ نمادین موجود میان جیووانا و بئاتریس، یقیناً خشنود نمی شده است.

### فصل بیست و چهارم :

... جیووانا و بیچه ...

در شعر، به صورت وانا VANNA و BICE آمده است<sup>۱</sup>. در واقع بیچه، همان بئاتریس دی پرتیناری می باشد که مخفف نام بئاتریچه یا بئاتریس است.



### فصل بیست و پنجم :

... آن را همچون ماهیتی دارای شعور و ادراک بدانند ...

در علوم مذهبی ( فقهی )، ماده چیزی است که وجود دارد و به خودی خود « هست ». حال آن که « تصادف » در ماده موجود است، و به عنوان کیفیت آن ماده یا چیزی است که به خودی خود، وجود دارد. به این ترتیب، چمن ماده است و سبزی آن که تصادفی است، در این ماده وجود دارد. در واقع کیفیت این چمن، سبز است. عشق، ماده نیست، بلکه کیفیت یک ماده است، ( مردانی که به عشق ورزیدن قادرند ).

دانتِه با تجسم بخشیدن به عشق، سعی دارد کیفیتی را به عنوان یک ماده معرفی

-----

۱- کُنا به از آخر نام های این بانوان جوان فلورانس است. وانا قسمت آخر جیووانا، و بیچه قسمت آخر نام بئاتریچه ( با تلفظ ایتالیایی ) است. برای سهولت بیشتر خوانندهٔ گرامی، مترجم در متن این کتاب، نام بانوی اندیشهٔ دانتِه را با تلفظ فرانسوی نوشته است. -م-

کند.



### فصل بیست و پنجم :

... بنا به گفته آن فیلسوف ارجمند ...

کنایه از ارسطو است.



### فصل بیست و پنجم :

... بیش از صد و پنجاه سال قدمت ندارند ...

عقیدهٔ عموم بر این است که «لویتا نوئا» در سال‌های دههٔ نود قرن سیزدهم نوشته شده است (۱۳۹۰ به بعد). این بدان معنا است که دانته اطلاعی از ادبیات جنوب غربی فرانسه که به زبان لانگ‌دک یا پرووانسی تکلم می‌کردند در اختیار نداشته است. حتی از زبان ایتالیایی قدیمی‌تر از سال‌های ۱۱۴۰ نیز بی‌اطلاع بوده است. این در مورد زبان ایتالیایی صدق می‌کند، نه در مورد زبان پرووانسی.



### فصل بیست و پنجم :

... تعداد معدودی از نویسندگان «نابهنجار» و نابخرد به شهرت

رسیده‌اند ...

ممکن است کنایه از جیاکومو دی لنتینو<sup>۱</sup>، اربیچانی دی لوکا<sup>۲</sup>، و جیوتونه دی آرتزو<sup>۳</sup> از شاعران معروف آن دوران باشد.





### فصل بیست و پنجم :

... نخستین شاعر عامیانه نویسی ...

دائمه در این جا، به اشعار عبرت انگیز و با ماهیت اخلاقی ادبیات پرووانسی یا ایتالیایی توجه خاصی ابراز نمی دارد.

(ع: ۱۰۰)

### فصل بیست و پنجم :

... زیرا این شیوه نگارش از همان سر آغاز کار ...

کنایه از نوشتن اشعار قافیه دار به زبان ایتالیایی است.

(ع: ۱۰۱)

### فصل بیست و پنجم :

... کسانی که نثری به زبان عامیانه می نویسند ...

کنایه از نویسندگان نثر نویسی است.

(ع: ۱۰۲)

### فصل بیست و پنجم :

... با قسمت هایی از این کتابچه کوچکم پیدا کرده اند ...

دائمه از فصل دوازدهم کتابش سخن می گوید. در جایی که قول داده بود دلایلی موجه برای میل شخصی خود برای کاربرد از این شیوه ها تقدیم خواننده اش کند ( منظور همان تجسم بخشیدن به چیزهای ناملموس است ).

(ع: ۱۰۳)

### فصل بیست و پنجم :

... من و صمیمی ترین دوستم ...

اشاره به کاوالکانتی است، که ظاهراً به تفصیل درباره فن شعر سرودن و هنر تعاعری با دائمه سخن گفته، و کوشیده بود او را از بسیاری جهات راهنمایی کند.



## فصل بیست و پنجم :

...LINGUA DEI. SI ...

داتنه در سرود ۳۳ دوزخ خود اعلام می‌دارد که هر منطقه، با « آری » گفتن موسیقایی خود معروف است و این که سیرینی خاصی در این کلمه وجود دارد .

(ع ۴: ۲۵)

## فصل بیست و ششم :

... مشتاق بودم به ستایش از بانویم شعری ب‌سرایم ...

این موضوع با مرگ پدر بئاتریس متوقف می‌گردد. او دو قصیده سروده بود که در این کتاب آمده است، و به دلیل بیماری‌اش، به سرودن « چکامه » دوم این کتاب ترغیب می‌شود. هر چند این اشعار، با فکر و اندیشه بئاتریس الهام گرفته شده است، لیکن صرفاً در مقام تجلیل و ستایش از او نیست. قصیده داتنه مربوط به مکاشفه یا الهام رؤیت‌گونه‌ای از بئاتریس، در رابطه با عبور جیووانا در پیشاپیش بئاتریس است. اما به نظر می‌رسد که خود داتنه، آن را به عنوان شعری در زمره اشعاری که خود او به عنوان « اشعاری با سبکی تازه و موضوعی متعالی‌تر ... » می‌نامد، در نظر نمی‌گیرد.

(ع ۴: ۲۵)

## فصل بیست و هشتم :

...QUOMODO SEDEI ...

این نخستین جمله در مرتبه خوانی جرمیای نبی است. در قسمت سی‌ام، داتنه توضیحی برای حضور آن تقدیم می‌دارد، و آن را همچون « عنوانی » برای « موضوعی جدید » معرفی می‌کند. از قرار معلوم، فلورانس مانند بیت المقدس، صبر و طاقت خداوند را به سر آورده بوده است. به همین دلیل، خداوند بئاتریس را از زمین، به آسمان‌ها و ملکوت عرش اعلیٰ فرا خواند.



### فصل بیست و هشتم :

... در زیر لقای بانوی شکوهمند و مقدّسمان، مریم عذراء ...

منظور دانتّه این است که بانویش در کنار ارواحی طاهر است که در جوار ذات مقدّس و مبارک حضرت مریم عذراء (س) به سر می‌برند. هنگامی که دانتّه، در کتاب کمدی الهی در بخش «بهشت»، نظاره‌گر موقعیت افتخارآمیز و باشکوه بئاتریس در آسمان الهی می‌گردد، پی می‌برد که روح پاک بانوی اندیشه‌اش در سوّمین دایره از گل نسترن بهشتی، در کنار راحیل (همسر حضرت یعقوب) جای دارد که پایین حضرت حوّا حضور دارد، که او نیز به نوبّه خویش، پایین پای حضرت مریم عذراء (س) جای دارد.

(۱۰: ۱۰۰)

### فصل بیست و هشتم :

... لیکن هدفم آن نیست از آن مبحث در این جا سخن گویم ...

منظور معرفی و توضیح اشعارش می‌باشد.

(۱۰: ۱۰۰)

### فصل بیست و هشتم :

... با در نظر گرفتن مقدمه آغازین این کتاب ...

می‌توان حدس زد که دانتّه از قسمت نخست سخن می‌گوید. بخشی که در آن گفته بود قصد دارد از مطالب موجود در کتابچه خاطراتش نسخه‌برداری کند: «ته همه مطالب را، دست کم معنا و مفهوم آنها را ...».

با این حال، گفته شده است که مقدمه دیگری نیز وجود داشته است که دانتّه در آن، نیت خود را از آفرینش این کار، به همراه توضیحات دیگری درباره کل کتاب تقدیم کرده بود. متأسفانه این مقدمه به دست ما نرسیده است، و به راستی جای تأسف دارد، زیرا آن مقدمه، یقیناً و به مراتب، دقیق‌تر و مفضل‌تر از مقدمه

فعلی بوده است.

(عجایب)

### فصل بیست و هشتم :

... از این موضوع سخن گوید و بیان‌گوی اوضاع باشد ...

به نظر می‌رسد که مرگ بئاتریس به عنوان موضوعی آن چنان متعالی و والا در نظر گرفته شده بود که ماورای قابلیت‌های هنری دانته جای داشته است. با این حال، دانته در این کار مداومت به خرج می‌دهد، (بویژه در فصل بیست و نهم و سی و یکم. همین‌طور هم در سروده‌ای که «با اشک‌های ترجم» آغاز می‌شود، این امر به خوبی مشاهده می‌گردد.) و در آن، از مرگ نابینگام بئاتریس و تأثیراتی که این واقعهٔ 'سفبار در زندگی‌اش پدید آورده بود، سخن می‌گوید. آن چه را او در این قسمت، از گفتنش خودداری می‌ورزد، یقیناً جنبه‌هایی از نقش روحانی و معنوی بئاتریس در هر دو عالم است، به گونه‌ای که شاید هنوز خود را آمادهٔ انجام چنین کار دشواری نمی‌دیده است.

(عجایب)

### فصل بیست و هشتم :

... ناگزیر گردم به ستایش از خود، قلم بر دست گیرم ...

شاید منظور دانته این است که با بحث در پیرامون معنای این گفتهٔ خود، (کنایه از مرگ بئاتریس از دیدگاه خودش می‌باشد)، ناگزیر خواهد بود اعلام کند نقش آن بانو نسبت به خود او چه بوده است، و شاید ناچار می‌شد اقرار کند که بئاتریس، نوعی واسطهٔ روحانی میان او و خداوند متعال بوده است.

(عجایب)



### فصل بیست و هشتم :

... این کار دشوار را به دیگران واگذار می‌کنم ...

شاید منظور او چینه دی پیستویا بوده است که سروده‌ای درباره مرگ نابهنگام بناتریس خلق کرد و در آن، بانوی متوفا را در حال برقراری ارتباطی سرشار از لطافت و خاکساری با 'روح پاک بهشتی' نشان می‌دهد تا به واسطه او، وضعیت روحانی و معنوی دانته نیز دستخوش تغییر گردد.

﴿﴾

### فصل بیست و هشتم :

... از آنجا که عدد نه ...

خواهشمند است به فصل‌های دوم، سوم، ششم، دوازدهم، و بیست و سوم مراجعه فرمایید.

﴿﴾

### فصل بیست و نهم :

... حال بنا بر محاسبات تقویم اعراب ...

آشنایی و اطلاعات دانته در این زمینه، از کتابی تحت عنوان: *ELEMENTA ASTRONOMICA* اثر الفراگانوس<sup>۱</sup> به دست آمده است.

﴿﴾

### فصل بیست و نهم :

... او در نهمین روز از ماه ...

بنا به محاسبات تقویم عربی، این به همان ماه موردنظر مربوط می‌شود، که آن نیز بر اساس محاسبات، نوزدهم ماه ژوئن می‌شود که مصادف است با بیست و نهم خرداد ماه ۶۶۹ هجری شمسی. البته اکثریت عموم و بویژه دانته‌شناسان



بزرگ بر این عقیده‌اند که بناتریس در تاریخ هشتم ژوئن یا بنا به تاریخ شمسی در هجدهم خرداد، در هنگام غروب خورشید بدروود حیات گفته بوده است.

(۳۴-۳۵)

### فصل بیست و نهم :

... بنا به تقویم سریانی ها ...

به جدول زیر مراجعه فرمایید.

(۳۶-۳۷)

### فصل بیست و نهم :

... در نهمین ماه از سال ...

که همانا ماه ژوئن، و ششمین ماه از سال میلادی است.

(۳۸-۳۹)

### فصل بیست و نهم :

... زیرا نخستین از ماه از سال آنان، تشرین است ...

با مراجعه به تابلوی زیر، شاید کمکی در جهت درک بیشتر خواننده گرامی برای محاسبات دانته ارائه شود :

تقویم رومی (میلادی)

تقویم سریانی

|                      |               |
|----------------------|---------------|
| اکتبر (ماه دهم)      | ۱- تشرین نخست |
| نوامبر (ماه یازدهم)  | ۲- تشرین دوم  |
| دسامبر (ماه دوازدهم) | ۳- کانون نخست |
| ژانویه (ماه اول)     | ۴- کانون دوم  |
| فوریه (ماه دوم)      | ۵- شباط       |
| مارس (ماه سوم)       | ۶- آذر        |



|           |                   |
|-----------|-------------------|
| ۷- نیسان  | آوریل (ماه چهارم) |
| ۸- ایار   | مه (ماه پنجم)     |
| ۹- حزیران | ژوئن (ماه ششم)    |
| ۱۰- تموز  | ژوئیه (ماه هفتم)  |
| ۱۱- آب    | اوت (ماه نهم)     |
| ۱۲- ایلول | سپتامبر (ماه دهم) |

﴿﴾

### فصل بیست و نهم :

... در زمانی که عدد کامل ...

عدد کامل، در مبحث علم اعداد فیثاغورت همانا رقم ۱۰ است. پس به این معنا است که رقم ده، نه نوبت در قرنی که دانته می زیست تکمیل شده بود آن هنگام که بئاتریس در سال ۱۲۹۰ میلادی بدرود حیات گفت (یعنی عدد ۹۰). او بنا به برخی از دانتته شناسان در تاریخ ۱۹ ژوئن ۱۲۹۰ میلادی از دنیا رفت. زیرا سال ۱۲۹۰ میلادی، بنا به محاسبات عربی با سال ۶۸۹ هجری مطابقت دارد که بنا به محاسبات ما، در تاریخ ۱۴ ژانویه آن سال آغاز می گشته است. ماه جمادی الاولی عربی، که به ماه ژوئن و ژوئیه سال موردنظر دانته مطابقت دارد، در تاریخ ۱۱ ژوئن آن سال آغاز گردیده بود. در نتیجه، با محاسبات دانته پی می بریم که نهمین روز از جمادی الاولی آن سال، با نوزدهم ژوئن تقویم میلادی مطابقت داشته است. دانته برای توضیح و روشنی بخشیدن هر چه بیش تر تاریخ مرگ بئاتریس، از سه تقویم گوناگون استفاده کرده است. جالب اینجا است که تاریخ مرگ این بانوی فلورانسی، هر بار، به طرزی شگفتی آور، به عدد نه و همین طور هم عدد کامل ۱۰ ختم می شده است!

﴿﴾

**فصل بیست و نهم :**

... بنا به محاسبات بطلمیوس ...

کنایه از ستاره‌شناس و منجم معروف *PTOLEMÉE* پتولمه یا همان بطلمیوس است. دانتِه اطلاعات مستقیمی از کارهای این دانشمند در اختیار نداشته است. او صرفاً می‌دانسته است که در مجموعه آثار الفراگانوس، از این مبحث سخن گفته شده است. اما این ارسطو بود که از نه سیارهٔ آسمانی سخن به میان آورد، و در نتیجه منابع اطلاعاتی دانتِه از طریق کتاب سن توماداکن (یا سنت تاماس داکوئیناس) به دست آمده بوده است، زیرا این روحانی بزرگ، در نوشته‌های خود، از کتاب ارسطو تحت عنوان *DE COELO ET MUNDO* (پیرامون آسمان و دنیا) نام برده است.

**فصل بیست و نهم :**

... نه سیارهٔ سماوی در حال گردش در آسمان‌اند ...

بنابه محاسبات نجومی بطلمیوس (پتولمه)<sup>۱</sup>، هفت سیاره وجود دارد که در هفت سپهر گوناگون حضور دارند. این سیارات عبارتند از: ماه، تیر، ناهید، خورشید، بهرام، برجیس و سرانجام کیوان.

در ضمن، آسمانی دیگر نیز هست که ستارگان ثابت را در خود جای داده است، و باز هم سپهری دیگر که هیچ سیاره یا ستارگانی در خود ندارد، اما حرکت مداوم را به هشت سپهر قبلی فراهم می‌آورد. بنا به این محاسبات، آنها به دور زمین می‌گردند (آن هم در حرکتی از سوی شرق به غرب که در هر بیست و چهار ساعت یکبار تکمیل می‌شد). بدیهی است که برای اطلاعات بیشتر در این زمینه، لازم است به کتاب کامل «کمدی الهی» مراجعه فرمایید، و از توضیحات مفصل و



کامل موجود در آن اثر بهره‌مند گردید.

(۵۴: ۱۰۰)

### فصل بیست و نهم :

... بنا به موقعیت‌های فلکی خود ...

بنا به سنت، این هفت سیاره، در امتداد مدارهایی با حرکت غربی - شرقی در گردش‌اند، و حالتی کاملاً مستقل دارند. هر یک با سرعتی متفاوت، اما در همین مسیر، به دور زمین می‌گردند. در نتیجه، در زمان‌های متفاوتی از سال، و در موقعیت‌های متنوع در رابطه با یکدیگر، و در نوعی مقارنۀ نیرین با ستارگان ثابت، که در حرکت مستقلی که از غرب به شرق است، و فقط به صورت یک درجۀ نجومی در هر صد سال پیشرفت دارند، در پهنۀ آسمان ظاهر می‌شوند.

(۵۴: ۱۰۰)

### فصل سی ام :

... بقیہ آن جملہ را بیان گوئیم ...

متأسفانه چنین نوشته‌ای بر جای نمانده است.

(۵۴: ۱۰۰)

### فصل سی ام :

... کاملاً آگاهم که صمیمی‌ترین دوست من نیز ...

ظاهراً گوئیدو کاوالکانتی نقش بسیار مهم و بسزایی در طرح‌ریزی و شکل‌گیری کتاب حاضر داشته است. از گفته‌های دانته چنین پیدا است که کاوالکانتی به خوبی از کارهای دانته اطلاع داشته، و به همین دلیل است که دانته این کتاب را به او هدیه کرده است.

(۵۴: ۱۰۰)

**فصل سی و دوم :**

... شخصی به دیدنم آمد ...

او کسی مگر برادر بئاتریس نیست. دو تن از برادران این بانو، به نام‌های مائتو<sup>۱</sup>، و ریکورو<sup>۲</sup>، در سال ۱۲۸۷ میلادی، هنگامی که پدرشان وصیت نامه‌ای تنظیم کرد، به عنوان دو مرد جوان بالغ و بزرگسال معرفی شده‌اند.

**فصل سی و دوم :**

... از میزان درد و اندوه تسکین‌ناپذیر خود نیز سخن بگویم ...

از آنجا که برادر بئاتریس به نزد دانته آمده بود تا از دوست صمیمی و شاعرش درخواست نماید تا شعری در سوگ خواهرش بیافریند، و از آنجا که این نوعی سفارش حرفه‌ای به شمار می‌رفته است، دانته خود را مجاز نمی‌دانسته است با تمام احساسات پنهان قلبی‌اش، شعری درباره مرگ بئاتریس بسراید، بویژه آن که ناگزیر بود از اندوه و ناراحتی بسیار عمیق شخص دیگری سخن بگوید، و صرفاً به توصیف آن بپردازد و بس.

**فصل سی و چهارم :**

... یک سال کامل شمی از زمان حضور بانویم در سرای ابدی ...

کنایه از تاریخ هشتم یا نوزدهم ژوئن سال ۱۲۹۱ میلادی است.





### فصل سی و چهارم :

... تصویر فرشتگانی را بر روی تخته‌هایی چوبی رسم می‌کردم ...  
لئوناردو برونو<sup>۱</sup>، در بیوگرافی خود می‌نویسد که دانت، هنرمندی به راستی با استعداد، توانا و چیره‌دست بوده است. در نوشته‌های دیگر دانت، نشانه‌هایی واضح از شناخت و آگاهی دقیق و گسترده او درباره هنر نقاشی و مجسمه‌سازی مشاهده می‌شود (خواهشمند است به کتاب «کمدی الهی» بخش برزخ مراجعه فرمایید.)



### فصل سی و چهارم :

... مردانی را در کنار خود دیدم ...  
شاید منظور دانت تعدادی از اعضای شورای اجرایی شهر فلورانس باشد. یا شاید هم تعدادی از روحانیان عالیرتبه کلیسا، که ممکن است کار نقاشی موردنظر را به دانت سفارش داده بودند تا وی برایشان به انجام رساند.



### فصل سی و چهارم :

... هم اینک یاد و خاطره شخصی در ذهنم حضور داشت ...  
منظور او این است که همچنان که مشغول نقاشی بود، به بتاتریس نیز می‌اندیشیده است...



### فصل سی و چهارم :

... دوباره به کار نقاشی فرشتگانم بازگشتم ...  
به نظر می‌رسد کار دانت، صرفاً به یک نقاشی ساده تعدادی فرشته مختص

نمی‌شده است. بنا به اظهارات خود او، وی مشغول کار و آفرینش روی سطح صاف تعدادی تخته چوب بوده، و به کشیدن طرح‌هایی از تعداد زیادی فرشته‌های آسمانی مشغول بوده است. بسیار احتمال دارد که او سفارش مسئولان یکی از کلیساهای شهر را انجام می‌داده است.



### فصل سی و چهارم :

... این شعر دو سر آغاز دارد ...

شاید دانه از حالا غزلی آغاز کرده، و چهار بند اول آن را آفریده بوده است که ناگهان با ملاقاتی از سوی آن مقامات عالیرتبه ناشناخته مواجه می‌شود و در نتیجه، کارش را از نو آغاز می‌کند.



### فصل سی و پنجم :

... بانویی جوان، مهربان و بس خوبرو دیدم ...

این همان *DONNA GENTILE* بسیار معروف در طول تاریخ است ... همان بانویی که هویتش در طول تاریخ، به کرات زیر سؤال برده شده است و هنوز کسی به هیچ راه خل نهایی دست نیافته است! دانه در کتاب دیگرش: « میهمانی » اعلام می‌دارد که این بانو، هیچ چیز مگر نمادی متعالی از علم فلسفه نیست ... او مدعی است که فلسفه، برای مدتی بر ذهن او تسلط پیدا می‌کند، و حتی از عشقی که وی نسبت به بئاتریس در دل احساس می‌کرده است نیز پیشی می‌گیرد. متأسفانه مفسران و دانه‌شناسان، هرگز به نتیجه‌ای مطلوب نرسیده‌اند و همواره مایلند بدانند آیا این بانوی مهربان، به راستی موجودی واقعی از گوشت و پوست و استخوان بوده است، (همان‌گونه که در « ویتا نووا » چنین به نظر می‌رسد) یا صرفاً نمادی خیالی، و زائیده توهمات و اندیشه‌های باطنی شاعر جوان بوده است



تا علم فلسفه را که سور و شوقی خاص در دل دانته دیدید آورده بود، نمایانگر باشد...؟ (آن گونه که در کتاب میهمانی چنین توضیح داده شده است). به همان اندازه، برخی از منتقدان و دانته‌شناسان نیز بر این عقیده‌اند که منظور دانته، همسر آینده‌اش چما، دختر مانتو دُناتی<sup>۲</sup>، و برخی نیز بر این عقیده‌اند که منظور دانته، بانویی به نام ماتیلدا<sup>۳</sup> بوده است: همان بانویی که در بخش برزخ کتاب «کمدی الهی» از او سخن به میان آمده است. برای برخی دیگر، بانوان دیگری مورد بحث است که در دوره‌های متفاوتی از عمر دانته مورد علاقه او واقع شده، و یا خود، به دانته مهر و محبت ورزیده بودند... یکی از فرضیه‌های جالب، در بخشی از کتاب «میهمانی» ذکر شده است، مبنی بر آن که نسخه به مراتب قدیمی‌تری از کتاب «زندگانی نو» و آن چه اینک در دسترس ما است، موجود بوده است (و جای بسی تأسف است که معلوم نیست چرا امروزه، هیچ اثری از آن بر جای نمانده است...؟) و از عاشق شدن دانته حکایت دارد... شاید دانته در برهه‌ای از زمان، از شدت تنهایی و یأس، یا بنا به دلیلی دیگر، دل در گرو عشق بانویی مهربان بسته بوده است... در کتاب «میهمانی» دانته به قسمت پایانی کتاب «زندگانی نو» اشاره می‌کند *NEL FINE DELLA VITA NUOVA*، و از آن بخش، به عنوان نخستین برخوردش با این «بانوی مهربان» داد سخن می‌دهد. اما در «زندگانی نو» بی‌کی که امروزه در اختیار ما است، این برخورد، در فصل سی و پنجم کتاب روی می‌دهد، یعنی دقیقاً هفت بخش نثر، و شش غزل پیش از پایان یافتن کامل کتاب... بنا به این فرضیه، دانته بعدها، پس از آن که به ارزش و اهمیت طبیعت روحانی و تعالی بخش بئاتریس به عنوان روحی بهشتی و رحمت‌یافته بیشتر پی می‌برد، این فصل‌های بعدی را به کتاب «زندگانی نو»



خویش اضافه می‌کند. (خواهشمند است به فصل سی و نهم و همین‌طور به مقدمه کتاب مراجعه فرمایید. برای اطلاعات بیشتر در این زمینه، پیشنهاد می‌شود که «کمدی الهی» و «میهمانی» را نیز مطالعه فرمایید.)

رج: پی

### فصل سی و هفتم :

... سراسر آکنده از آه‌هایی عمیق و مضطرب گشتم

در کتاب «میهمانی» در بخش دوم، دانت به تعبیر مجازی آن چه در اینجا به عنوان ملاقات‌های گوناگون است، همت می‌گمارد. یعنی ملاقات‌های متعدد با بئاتریس، بانویی که «محافظ» احساسات دانت به برای بانوی اندیشه‌اش بود، و نیز بانوان تمسخرکننده‌ای که در فصل هجدهم این کتاب حضور دارند، و آنان یکه در فصل بیست و دوم به گریستن می‌پردازند، و آن بانوی جوانی که در فصل بیست و سوم بدرود حیات می‌گوید. در کتاب «میهمانی»، دانت مدعی خواهد شد که «آن بانوی مهربان» که جوان و دانا و سرشار از رحم و شفقت است، و به تسکین اندوه دانت همت گماشته بود، کسی مگر نماد فلسفه نبوده است، و این که دانت سرانجام با کمک فراگیری و مطالعه فلسفه توانسته بود یاد و خاطره بئاتریس از دست‌رفته‌اش را از خاطر ببرد، و یا دست‌کم، به نبودش در عالم هستی، عادت کند. اما حقیقت این است که در کتاب «زندگانی نو»، هیچ یک از توصیف‌هایی که شاعر دردمند و سوگوار، از آن بانوی مهربان به عمل می‌آورد، ماهیتی مجازی یا خیالی ندارد، و کاملاً مشهود است که آن بانو، ماهیتی واقعی و حقیقی داشته است. بانویی که بئاتریس در نهایت امر، بر او پیروز می‌گردد، چنان که قلب دانت به دیگر بار به سوی بانوی از دست‌رفته‌اش، معطوف خواهد شد. آفرینش «کمدی الهی» در واقع امتداد این عشق و علاقه از میان‌نرفتنی و جاودانه دانت به بانوی اندیشه‌اش است ... بسیاری از دانت‌شناسان بر این عقیده‌اند که کتاب حاضر



«زندگانی نو»، آن داستان اصلی و اولیه نیست؛ و این که شاعر، پس از «رها کردن» کتاب «میهمانی» و دست کشیدن از نوشتن آن، همه قسمت‌های پایانی کتاب «زندگانی نو» را دستخوش تغییراتی کرد، تا به هیچ‌وجه اجازه ندهد که تصویر آسمانی و پاک بانویش بئاتریس، در پس چهره بانویی دیگر، حال حقیقی یا خیالی، پنهان گردد...

(بعثت: پیر)

### فصل سی و هشتم :

خواسته‌ام را «قلب» صدا زنم، و عقل را «روح»...

در این مجادله و بحث جالب میان «قلب» و «عقل»، نکته‌ای بسیار جالب و خارق‌العاده وجود دارد. چنانچه این حقیقت را بپذیرا باشیم که دانته، نه از کتاب «میهمانی»، بلکه از همان «زندگانی نو» تمایل یافته بوده است تا از «بانوی مهربان»، تصویری مجازی و خیالی از مبحث فلسفه پدید آورد، و یا بر اساس اظهارات برخی از دانته‌شناسان، این واقعیت را بپذیریم که دانته همه قسمت‌های پایانی کتاب «زندگانی نو» را تغییر بخشیده بود تا تصویری شایسته و ممتاز از بئاتریس ارائه کند، و از تأثیر نسبتاً شدید آن «بانوی مهربان» بر وجود خویش بکاهد، مضمون این فصل حاضر، ما را به این نتیجه‌گیری سوق می‌دهد که «قلب» یا همانا «شهوت»، موجب می‌گردد تا دانته به سوی کسی تمایل جسمانی یابد و جذب شود، که بعدها، مظهر فلسفه خواهد شد... به همان نسبت، بئاتریس همانا «عقل» است: چیزی که شاعر را تا آنجا که در توان دارد، به سمت جلو می‌راند تا در مسیر راست گام بردارد، و موجب شود تا شاعر، دستخوش خجلت و سرافکندگی از اعمال و کردار خود گردد. در این صورت، آیا مشاهده نخواهیم کرد که دانته با حالتی بسیار «حقیقی»، و در رابطه با کارهایی که «قلب» می‌کرده است، به توبیخ خود می‌پردازد؟! و اگر این بانوی مهربان، به راستی

فلسفه بوده است، جر' دانتّه تا این اندازه، به توبیخ و سرزنش خود و یا همان مبحث فلسفه می‌پردازد ... ؟

(ع: ۳۰۷)

### فصل سی و نهم :

... در مخالفت با حریف سرسختِ عقل ...

اشاره به قلب است که در غزل پیشین، به شکل انسان ظاهر گشته بود، نه آن بانو !

(ع: ۳۰۸)

### فصل سی و نهم :

... به مدت چندین روز ...

شاید منظور دانتّه به روزهایی است که در طول آنها، سخت‌ترین شکنجه‌های روحی و ذهنی را تحمل کرده، و توفانی ترساک و مه‌ناشدنی در افکارش وجود داشته است. علاقه ناگهانی او به این « بانوی مهربان »، ظاهراً بیش از چند روز به طول انجامیده بود ... نوشته‌های نثر فصل‌های سی و هشتم و سی و نهم، از نوعی شکنجه و رنج عمیق جسمانی حکایت دارد که در غزل قبلی، نشانه‌ای از آن مشاهده نمی‌شود.

(ع: ۳۰۹)

### فصل سی و نهم :

... همچون نتیجه نوعی بیماری که برخی از انسان‌ها ...

در مورد بیماری کبدی، معمولاً شایع است لگه‌هایی سرخ و متورم در اطراف چشم‌ها پدید می‌آید که بی‌شبهت به چهره شخصی نیست که ساعت‌ها گریسته باشد.

(ع: ۳۱۰)



### فصل چوهم :

... آن هنگام که بسیاری از مردم ...

بی‌گمان در هفتهٔ عید پاک بوده است، هنگامی که روسری مطهر قدیسه سنت‌ورونیکا<sup>۱</sup> را در کلیسای سان‌پیترو در واتیکان (در شهر رم)، در معرض دید همگان قرار می‌دادند. توضیحات بیشتر دربارهٔ این شیء منبر که که بنا به اعتقادات سستی و بسیار دیرینهٔ مردم، خطوط حقیقی سیمای حضرت عیسی مسیح (ع) روی آن نقش بسته است، آن هم پس از آن که قدیسه سنت‌ورونیکا به پاک کردن چهرهٔ عرق کرده و خونین آن حضرت در هنگام عزیمت ایشان به سوی منطقهٔ جلجتا برای مصلوب شدن مبادرت ورزیده بود، در بخش « بهشت » کتاب « کمدی الهی » مجدداً تکرار می‌شود. (خواهشمند است به سرود ۳۱ - بند ۱۰۳ تا ۱۰۸ آن کتاب مراجعه فرمایید.)



### فصل چوهم :

... در امتداد جاده‌ای عبور می‌کردند ...

احتمالاً کنایه از همان جادهٔ باستانی رومیان است، که امروزه همان خیابان ویا دلی استروتزی<sup>۲</sup> و یا دلی اسپتزیالی<sup>۳</sup> و بالاخره خیابان کُرسو<sup>۴</sup> می‌باشد. در این محله، منزل فولکو دی پرتیناری، پدر بئاتریس واقع شده بود.



### فصل چوهم :

... گروه « رُمیان » ...

واژهٔ پُرِوانسی ROMEN به زواری اطلاق می‌شد که از سمت غرب اروپا، به

سرزمین مقدس عازم می‌شدند. (کنایه از بیت‌المقدس است). اما بعدها، به زوری نیز گفته می‌شد که قصد عزیمت به شهر رم را داشتند.



### فصل چهل و یکم :

... دودمان اصیل و سرشناس آن دو بانو...

دانشه همیشه به این مباحثات می‌کرد که در خانواده‌ای اصیل‌زاده به دنیا آمده است. به همین دلیل به شجره‌نامه و دودمان دیگران، توجهی خاص مبذول می‌داشت.



### فصل چهل و یکم :

... ای قلب‌های مهربان! بیایید ...

کنایه از همان غزلی است که برای برادر بئاتریس سروده بود.



### فصل چهل و یکم :

... آن فیلسوف بزرگ در کتاب ...

کنایه از ارسطو است. قسمتی که در کتاب «متافیزیک» وجود دارد و دانشه از آن سخن می‌گوید، به وسیله اندیشمند بزرگ آن دوران، سن توماداکن نقل‌قول شده است.



### فصل چهل و یکم :

... بانوان عزیز ...

دانشه به همان شکلی که این کتاب را آغاز کرده بود، سعی دارد با تجلیل و ستایشی خاکسارانه و سرشار از احترامی عمیق از بانویش بئاتریس، آن را خاتمه



بخشد، و این کار را با شیوه معمول، یعنی خطاب به بانوان فرهیخته فلورانس به انجام می‌رساند.



### فصل چهل و دوم :

... مکاشفه‌ای بس خارق‌العاده و شگفت‌انگیز ...

این بدون تردید، مکاشفه‌ای سرنوشت‌برانگیز است که موجب گشت دانسته، بئاتریس را به عنوان مظهر و نمونه بارزی از رستگاری الهی بداند، همان‌گونه که از این نماد، برای طرح‌ریزی کتاب جاودانی‌اش: «کمدی الهی» استفاده می‌کند و بئاتریس را به عنوان قهرمان اصلی داستان بی‌همتای خویش معرفی می‌کند.



### فصل چهل و سوم :

... تا ابد در لطف و رستگاری به سر می‌برد ...

از آنجا که این آخرین بند از کتاب است، و دانته با جمله‌ای به زبان لاتین به گفته‌های خویش پایان می‌دهد، مترجم فارسی زبان، با کمال تواضع بهتر آن دید که جمله مربوطه را به فارسی بنویسد و در بخش توضیحات یادداشت‌ها، جمله لاتین را بیاورد. این جمله چنین است:

QUI EST PER OMNIA SECLA BENEDICTUS







نخستین درود پئاتریس به دانته

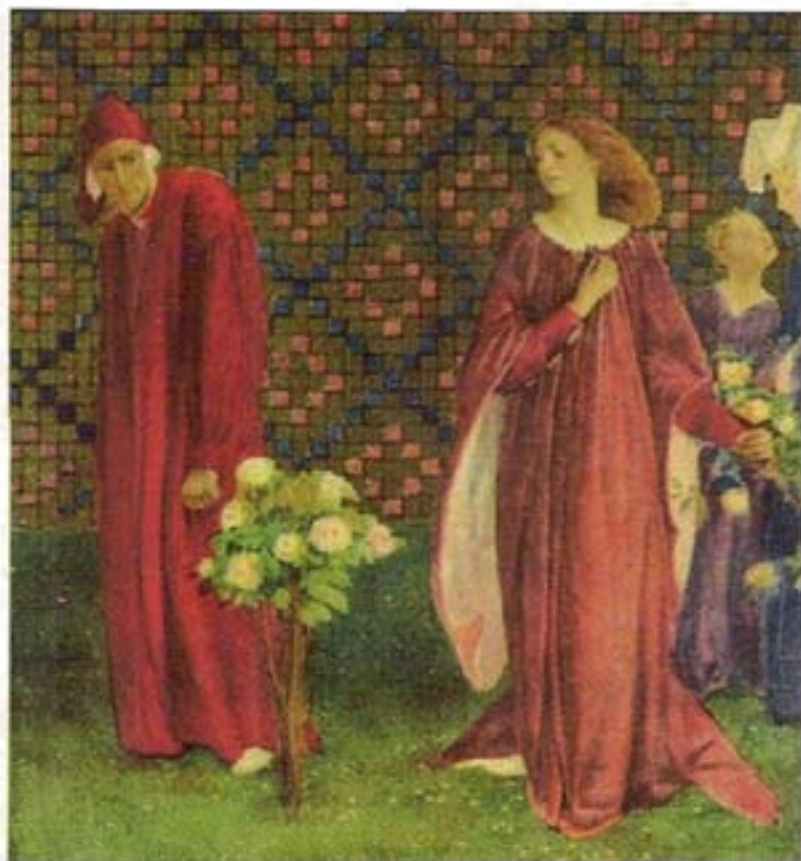




نخستین مکاشفه دانته



ملاقات دانته با سرور خود : عشق

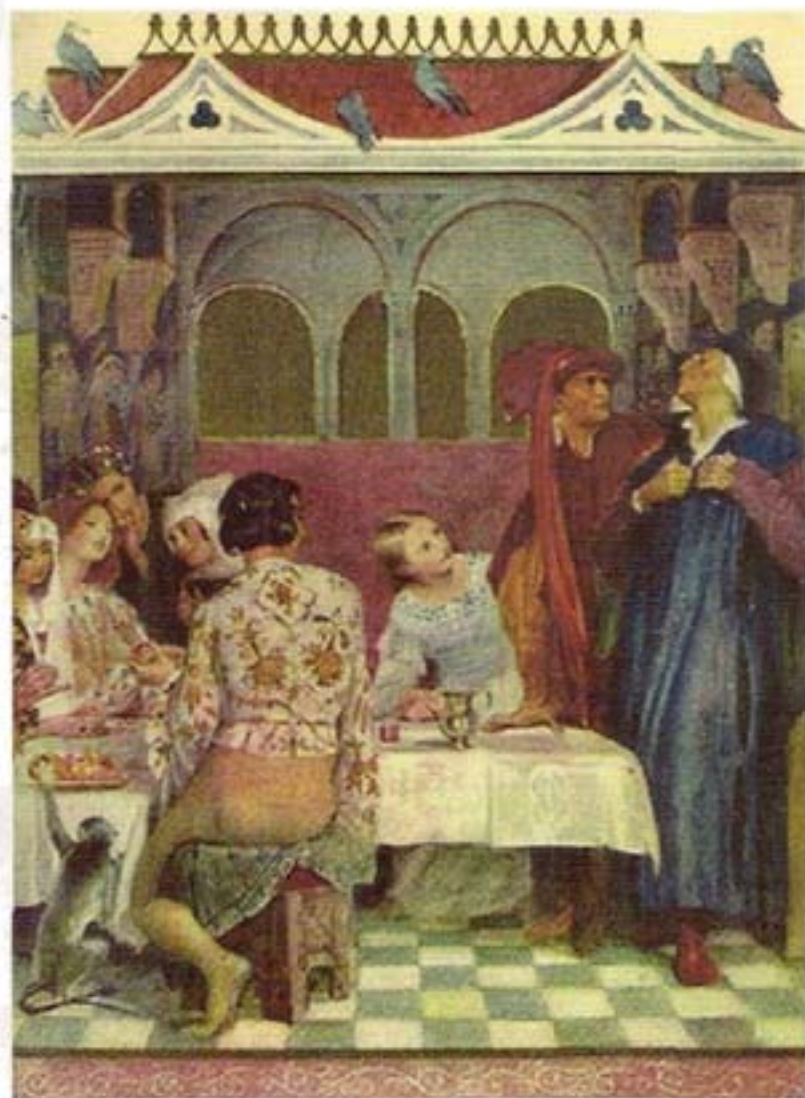


نادیده انگاشتن دانه از سوی بناتریس



چهار اصل عشق: ایمان، صبر، امید، پاکدامنی

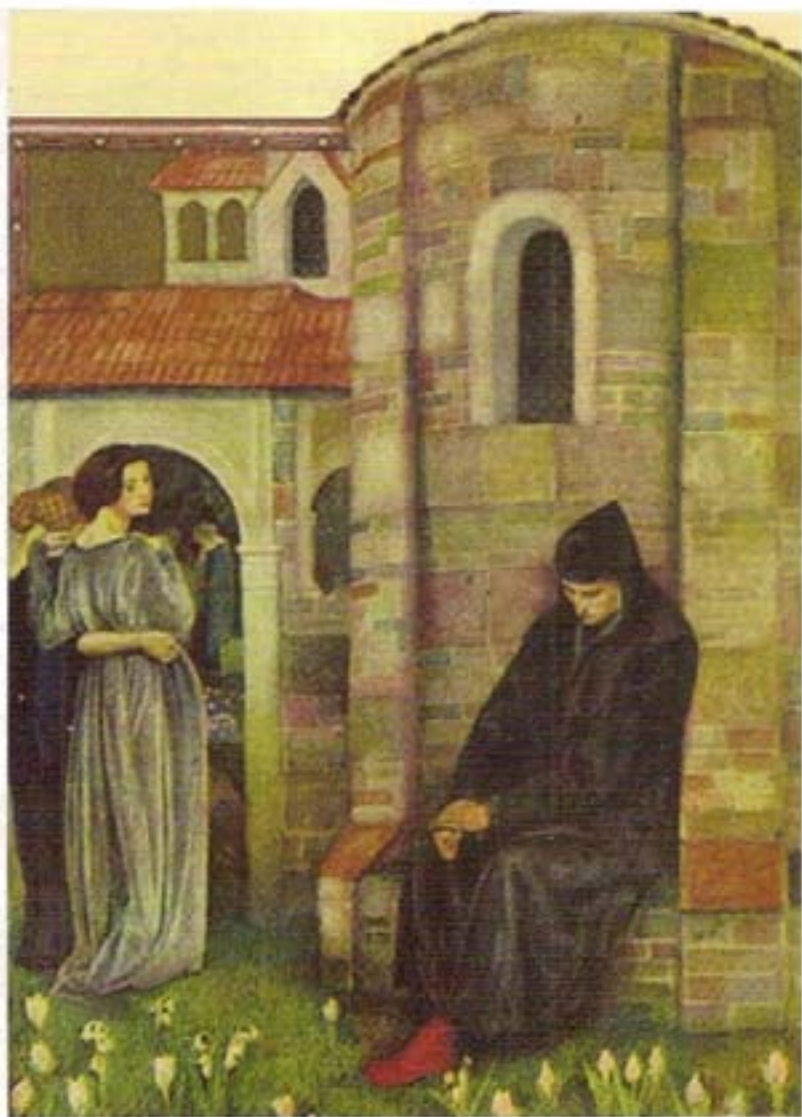




دائنه در ضیافت عروسی



ملاقات دیگر بار دانته با عشق

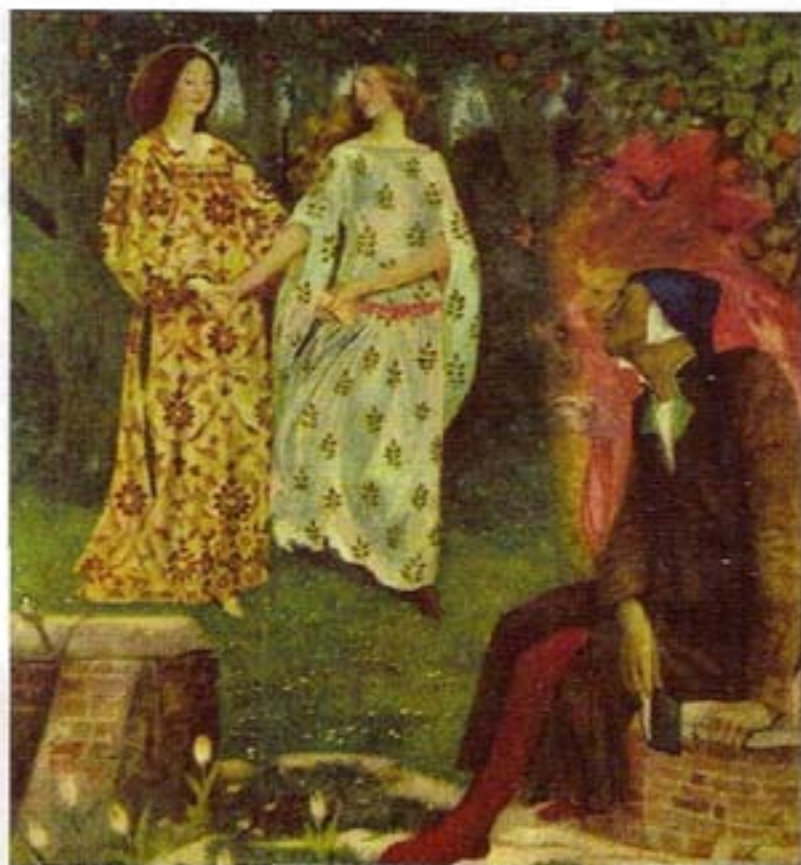


قهر بناتریس



گفت و گوی دانتۀ با بانوان شهر





بناتریس و پریمورا



مرگ بناتریس



سوگواری دانته





سالگرد مرگ بناتریس



دانتہ و بانوی مہربان



عبور زوار از شهر

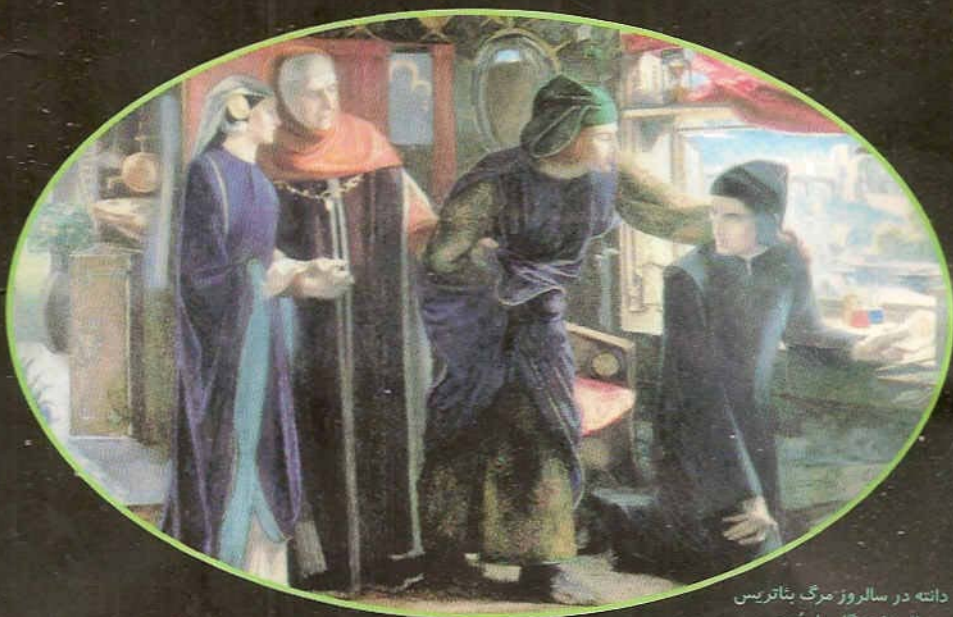


بئاتریس سعادت‌مند در بهشت





# Vita Nova Di Dante Alighieri



دانتِه در سالروز مرگ بئاتریس  
اثر دانتِه گابریل رُستی



مؤسسه نشر تیر  
TIR PUBLICATION